خاطرات یک رفیق

مرضیه احمدی اسکویی

قیمت : ~~۱۲۰~~ ۱۵۰ ریال

شماره ثبت ۱۹۲۸/۵۷/۷/۳

انتشارات پیشتاز

کتابخانه تخصصی
تاریخ اسلام و ایران
تاسیس
۱۳۷۲

شماره ثبت
تاریخ
تأسیس ۱۳۷۴

این کتاب ، یادداشتهائی است که چریك فدائی خلق ، رفیق شهید، مرضیه احمدی اسکوئی ، در پائیز سال ۱۳۵۳ و در حین زندگی چریکی خود نوشته است . یادداشتها ، به صورت یادآوریهائی از گذشته‌های دور و نزدیك زندگی او است . بی‌شك ، این یادداشتها بازگو کننده‌ی تمام زندگی غنی و پربار انقلابی رفیق نیست . او نه تصمیمی برای نوشتن زندگی نامه‌ی خود داشته و نه زندگی انقلابی او ، فرصت اینکار را برایش باقی میگذاشت . رفیق تنها می‌خواسته پاره‌ای از برخوردهایش‌را با اقشار مختلف خلق از سویی و با دشمنان خلق از سوی دیگر که از زندگی گذشته‌ی خود در یادداشته به روی کاغذ بیاورد تا آنچه را در آنها آموختنی است و آنچه را که در برانگیختن عشق و کینه‌ی او سهمی داشته ، برای خود و رفقایش و خوانندگان دیگر یادداشتها بازگو کند . طبعا اگر رفیق اکنون زنده می‌بود ، خواهش رفقا او را به تکمیل یادداشتها وا میداشت ، ولی شهادت قهرمانانه‌ی رفیق بر یادداشتهایش نیز نقطه‌ی پایان گذاشت . اینك ما پس از مرگ او، برای جلادتر کردن بیشتر به عشق و کینه‌های رزمندگان راه رهایی خلق میخواهیم یادداشتهای رفیق شهید خود را منتشر کنیم .

رفیق احمدی استعداد زیادی در نوشتن قصه و سرودن شعر داشت، ولی خود دنبال این کار را نمیگرفت زیرا زندگی از او چیزی دیگر میخواست. خود او همواره می‌گفت : " من نمی‌خواهم با قلم زندگی کنم ، بلکه میخواهم قصه‌هایم را با زندگیم بنویسم " . بدینجهت در هنگامی که در کشور مایکی از بزرگترین حماسه‌های تاریخ در حال پیدایش بود ، زندگی رفیق احمدی ، آگاهی و عشق و کینه‌اش ، او را به شرکت در این حماسه دعوت کرد و اوهشتاقانه به میدان این نبرد شتافت و چه شجاعانه جنگید . پایان کار او چنین بود: جسد او را از فاصله ی دور چندین بار به مسلسل بستند و سپس وحشتزده

۳۳۴۸۷

و به آهستگی باین چریك قهرمان نزدیك شده ، جسم بیجان او را طنـــاب پیچ کرده بودند . وقتی او میتوانست در ساختن بزرگترین حماسه‌ی تاریـــخ جنبش نقشی داشته باشد ، دیگر پرورش استعداد هنری و نوشتن قصـــه و سرودن شعر برایش اهمیتی فرعی پیدا میکرد . با اینحال از رفیق شعرهـــا و قصه‌ها و یادداشتهائی به جای مانده که علاوه بر نشان دادن تفکروزندگی انقلابی رفیق ، مبین احساس هنرمندانه‌ی او نیز هست.

رفیق همه‌ی نوشته‌های خود را نگه نمی‌داشت، زیرا او اغلب برای استفاده خود و دوستانش می‌نوشت و قصد تکثیر آنها را نداشت . اکنون مـــــا یادداشتهای رفیق مرضیه احمدی را که یادگارهایی از برخی برخوردهـــای اجتماعی اوست در اختیار خوانندگان قرار میدهیم . بد نیست در اینجـــا به عنوان مقدمه‌ی تکمیل کننده‌ای براین یادداشتها شرح مختصر زندگـــی او را از نشریه‌ی نبرد خلق بیاوریم :

* مختصری از زندگی انقلابی فدائی شهید *
* رفیق مرضیـــه احمـــدی اسکـــوئـــی *

رفیق مرضیه احمدی اسکوئی در سال ۱۳۲٤ در یك خانواده متوسـط در شهر کوچك اسکو، نزدیکی تبریز بدنیا آمد ، دوران کودکی رفیق با تقضای محیط کوچك شهری که در آن زندگی میکرد ، با کاردر مزرعه پدرش همراه بود . بدین ترتیب او از ابتدا بتدریج توانست تا حدودی با زندگی پر از مشقـت خلق آشنایی پیدا کند . رفیق مرضیه همانطور که بعدا در خاطرات خـــود نوشته است ، از همان دوران کودکی با مشاهده اختلافی که در نحـــوه زندگی خود و دیگر همسالانش وجود داشت ، شدیدا رنج میبرد و ایـــن احساس او بعدها با مشاهده وسیع تر اختلافات طبقاتی موجود درجامعـــه و پی بردن به علل آن عمق بیشتری یافت . علاقه زیاد رفیق به مطالعـــه

کردن از ابتدای تحصیل در دبیرستان ، او را واداشت که برای بدست آوردن کتاب با افراد آگاه به مسائل اجتماعی آشنا شود و از این طریق آگاهی سیاسی کسب نماید . در این دوران رفیق احساسات و تاثیراتی را که از زندگی خلق میگرفت در قالب شعر و قصه بیان میکرد . صفا و صمیمیت و پاکی رفیق او را در بین دوستان و آشنایانش از محبوبیت زیادی برخوردار کرده بود بطوریکه همه او را مرجان (مرضیه جان) مینامیدند . رفیق مرضیه پس از اتمام دوره اول دبیرستان وارد دانش‌سرای مقدماتی تبریز گردید و پس از طی دوره دو ساله ، معلم دبستانهای اسکو شد . رفیق درمدت سه سالی که آموزش کودکان را بعهده داشت ، از طریق رفت و آمد با خانواده‌های کودکان و آشنائی با زندگی آنها و درد و رنجی که آنها با آن دست به گریبان بودند ، با زندگی خلق ارتباطی وسیع پیدا کرد و به آموزش از زندگی آنها پرداخت . بعد از گرفتن دیپلم با حفظ شغل معلمی وارد دانشگاه تبریز شد ، ولی از آنجائیکه برای تامین مخارج تحصیلی ، مجبور به کار کردن بود و این امر باعث میشد که تمام وقت او گرفته شود و دیگر فرصتی برای مطالعه و آشنائی هر چه بیشتر با زندگی خلق برای او نماند ، لذا در سال اول دانشگاه تبریز را ترک گفته و وارد دانشسرایعالی سپاه دانش تهران شد. او در این دوران توانست احساس پرشکوه و آگاهی عمیق خود را از زندگی توده‌ها با تئوریهای مارکسیسم ــ لنینیسم در آمیزد رفیق بعدها از تاثیر عظیمی که کتاب دولت و انقلاب رفیق لنین در تکامل فکریش داشته است صحبت میکرد و میگفت که چگونه توانسته است پس از خواندن این کتاب و آنچه را که خود از زندگی و مطالعات دیگرش در ذهن اندوخته بوده است، بهتر بفهمد ، رفیق مطالعه را نه برای افزایش محفوظات ذهنی بلکه برای افزایش شناخت خود از قانونمندی های تکامل جامعه و آگاهی از مبارزات خلقها انجام میداد تا با دیدی طبقی تر برای آشنائی با زندگی خلق به مطالعه عمیق بپردازد و از این طریق بتواند در مبارزات آزادی بخش

رهنمایی کند . رفیق مرضیه در تمام مدت دوران تحصیل در دانشسرایعالی سپاه دانش به بسیاری از روستاهای ورامین که در نزدیکی محل دانشسرا قرار داشت ، رفت و آمد میکرد و بیشتر اوقات خودرا با خانوادههای فقیر روستائی میگذرانید . او همچنین به بسیاری از روستاهای ایران سفر میکرد و در آنجا برای کودکان در مدرسههای روستاکتابخانه درست میکرد . با سپاهیان دانش دوست میشد و برایشان کتاب میفرستاد و سعی میکرد از این طریق بآنها آگاهی سیاسی بدهد . رفیق مرضیه احمدی یکی از عناصر فعال اعتصابات دانشجوئی دانشسرایعالی سپاه دانش بود . او دراعتصابات دانشجوئی اسفند ماه ۴۹ نقش رهبری داشت . در این موقع فعالیتهای سیاسی رفیق تاحدودی برای جاسوسان رژیم شناخته شده بود . ولی بعلت ترس از عکس العمل دانشجویان که رفیق در بین آنها از احترام و محبوبیت فوق العاده ای برخوردار بود ، نمیتوانستند او را دستگیر سازند . تا اینکه در خرداد سال ۵۰ هنگامیکه دانشسرا تعطیل شد ، او را دستگیر نمودند و بعد از چند بار بازجوئی و تهدید آزادش کردند و بخاطر محدود کردن فعالیت های رفیق و کنترل بیشتر وی او را به اسکو فرستادند تا در آنجا بکار مشغول شود .

رفیق یکسال دبیر دبیرستانهای اسکو بود او در این مدت توانست با شور و عشق فراوان و با تلاشی خستگی ناپذیر نقش مهمی در بالا بردن آگاهی سیاسی محصلین اسکوئی ایفا نماید . ولی اینگونه فعالیت ها نمیتوانست روحیه مبارزه جو و پرشور رفیق را ارضا کند . بهمین خاطر برای پیوستن به جنبش مسلحانه آزادی بخش خلق به تهران آمد و در زمستان ۵۱ پس از تماس با رفقای شهید نادر شایگان ، حسن رومینا و چند نفر دیگر یک گروه مارکسیستی با خط مشی مبارزه مسلحانه تشکیل داد . رفیق از فروردین ۵۴ برای اینکه تمام امکانات و قابلیتهای خودرا در راه جنبش آزادیبخش خلق قرار دهد ، بصورت یک مبارزحرفهای درآمد و زندگی مخفی را آغاز نمود . رفیق

مرضیه در پرتو آگاهی عمیق و عشق بزرگش به خلق راه خود را یافته بود . او احساس پرشکوه خود را از پیوستن به مبارزه مسلحانه در قطعه شعری بزبان ترکی بنام " دالغا" (موج) چنین ترسیم می‌نماید :

دالغا

خیردا ، اینجه آرخیدیم
مئشه لردن ، داغلاردان
دره لردن آخیردیم

* *

بیلمیردیم دورقون سولار
ئوزایچینده بوغولار
بیلمیردیم دریالاردا
دالغالار قوجاغیندا
خیردا اجاآخلارایچون
ئلئنی حیات دوغولار

* *

نه یولون اوزاقلیقی
نه قارانلیق چوخولار
نه دورغنلون هوسی
منی بولدان قویادی

* *

ایندی قاریشمشام من
قورتولمازدالغالار
وارلیقیسیز چالیشماق
بوخلیقیمیز دایاتمان

کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران
تاسیس ۱۳۷۴

ترجمـــه فارســـی

موج

جویبار سرد و باریکی بودم
در جنگلها و کوهها
و دره‌ها جاری بودم

* *

میدانستم آبهای ایستاده
در درون خود میمیرند
میدانستم در آغوش امواج
دریاهـــا
برای جویباران کوچك
هستی تازه‌ای میزاید

* *

نه درازی راه
نه گودالهای تاریك
و نه هوس بازماندن از جریان
مرا از راه باز نداشت

* *

اینك پیوسته‌ام
به امواج بی‌پایان
هستی‌مان تلاش
و نیستی مان آسودن است!

پائیز ۵۲

ولی درخرداد ماه ۵۲ بخاطر ضعف نشان دادن عبدالله انـــذوری

در زیر شکنجه دشمن رفقا نادر شایگان و حسن روحینا در نبردی رویاروی با دشمن به شهادت رسیدند و عده‌ای دیگر از رفقای گروه دستگیر شدند و رفیق مرضیه احمدی برای ادامه مبارزه و برای هر چه پرثمرتر شدن تلاشها و فعالیتهایش به سازمان چریکهای فدائی خلق پیوست .

او با پشتکار و برخورد متعهدانه‌اش و بکاربردن تمام قابلیتها وتوانائی خود برای حتی کوچك ترین کاری که به او محول میشد ، یکی از فعالترین رفقای سازمان ما بود .

عشق عمیق به خلق و کینه بی‌پایانش به دشمن از رفیق انسانی خشن و در عین حال بسیار صمیمی ساخته بود . و دقیقا بخاطر تعهدی که با تمام وجود احساسش میکرد و ایمان بزرگی که به راه مبارزه و پیروزی خلق داشت لحظه‌ای آرام نمیگرفت . تحرك ، روحیه متعرضانه و سرسختی‌اش در برخورد با مشکلات جنبش از بارزترین خصلتهای رفیق بود ، سکون برای او مفهومی نداشت ، از کوچکترین فرصت برای انجام کاری استفاده میکرد .

سرانجام رفیق مرضیه احمدی چریك فدائی خلق در ساعت ۱۰ روز ششم اردیبهشت ماه ۵۳ در نبردی رویا روی با دشمن دلیرانه جنگید و قهرمانانه شهید شد و بدین ترتیب حماسه جانبازی دیگری در تاریخ جنبش ما آفریده شد . رفیق مرضیه نه تنها تمام لحظات زندگی انقلابی خود را در خدمت آرمان مقدسش یعنی آزادی خلق قرار داد بلکه شهادتش نیز در خدمت این هدف بزرگ قرار گرفت .

ما خاطره رفیق مرضیه احمدی اسکوئی را گرامی میداریم و با قدمهای استوارو عزمی راسختر راهی را که او پیمود تا پیروزی ادامه میدهیم .

سرانجام امپریالیزم و ارتجاع با دستهای پر توان خلق نابود خواهد شد .

سازمان چریکهای فدائی خلق ایران

مقدمه

این نوشته شرح پاره‌ای از مشاهدات من از زندگی محنتبار خلق است که نه تازگی دارد و نه منحصر بفرد محسوب میشود چراکه هرگامی‌که در این سرزمین بپیغمای ستم امپریالیسم رفته ، برمی‌داری ، خود را روباروی‌محنتی دیگر و فلاکتی جانگزاتر می‌یابی . شاید تنها حسن این یادداشت ها اینست که بروی کاغذ آمده و رشته تنبلی ویژه‌ای را که اغلب ما در مورد نوشتن داریم گسسته است تا آنان که بناآگاهی و درنتیجه تبلیغات بلندگوهای شاه ما را دزد و خرابکار می‌نامند ، بدانند که کدامین دردها قلبهای ما را از کینه انباشته بود و ما در مبارزه بی‌امان خود بر طبه دشمن تا دندان مسلح ، دشمن آبدیده در سرکوب جنبشهای خلقهای جهان و مزدوران دست آموخته جهانخواران ، برای کدام آرمان بپاکباختگی ، بی هیچ شکوه جان می‌باختیم. ماشی که نزدیکترین آرزویمان این بود که هنگام مرگ خویش خواهر یا برادر کوچکتر خود را بمیدان کشیده باشیم[1] ، یك دلیل دیگر به روی کاغذ آمدن این یادداشتها این بودکه به خود یادآوری کنم آنچه که در سلول سالیان گذشته از زندگی خلق آموخته بودم ، آنچه که کینه‌های مرا جلا داده بود و مرا برای راه دشوار مبارزه آماده کرده بود ، بهمان تازگی و روشنی نخستین احساسهایم‌از درد و رنج خلق هنوز در دلم باقی است و بعبارتی انگیزه ام تازه کردن پیمان گسست ناپذیر من با خلق بوده است .

در بیان این مشاهدات ، هنگامیکه محنتهای خلق را تصویر میکنم یا

۱ــ اشاره‌ای بمشعر ویافیکتر مبارز دلیر شوروی .

وقتی از این موضوع حرف میزنم که خلق رابطه حقیقی دردهایش راگم کرده و بدرستی نمیداند چه کسی شایسته نفرتش و چه کسی لایق محبت اوست ، و از این قبیل حرفها نباید تصور شود که من زندگی خلق را از پشت بام نگاه کرده ام و فقط این جنبه از زندگیشان را دیده ام . من در وجود هریك از بی خبریهای خلق نطفه های آگاهی را نیز می بینم و میدانم که روزی بارور خواهد شد . زندگی موجود من خود شاهد این مدعاست . من در تمام صحنه هایی که از بیخبری دردانگیز خلق تصویر کرده ام ، سایه شوم تلاشهای همه جانبه دشمن خلقها را میبینم که تمام نیروی خود را بکار میبرد تا هر چه بیشتر در بیخبری نگه دارد و هر چه بیشتر شیره جانشان را بمکد و آسایش و سعادتشان را برباید و برای همین هم از دیدن ناآگاهی تحمیلی توده ، نومید نمیشوم.

من باندازه توان خویش خلق را بسوی رستاخیز عظیمش نزدیکتر میکنم. در این راه توان من به نیروی تمام یاران همرزم می پیوندد ، از این رو خود را در برابر هیولای چشم فریب دشمن ذره ای ناتوان نمی یابم چرا که در انبوه توانائی یارانم انحلال یافته ام و با یارانم در راهی قدم نهاده ایم که خواست باطنی و شکل نگرفته توده ها است. راهی که تنها راه نجات توده ها است. در این راه است که خلق آگاه میشود ، بپا میخیزد و آنگاه ما برای نابودی دشمن طبقاتی توانائیم .

با ایمان به پیروزی

۰۱۰۲

* از نخستین خاطرات کودکیم شروع میکنم ، از ریشه‌های کوچك کینه بزرگ امروزیم که در قلب زندگیم جای دارد . قبل از همه از مرد و زنی که پدر ومادرمن‌محسوب میشوند و آنقدر حوصله نداشتند که‌کمترین‌نازمرابکشند ازاینرو من تمام روزگار کودکیم را درکوچه با پای برهنه ، همراه با برهنگان دیگر گذراندم و از مادرم ممنونتر که هر بارکتك میخوردم و گریان برای شکوه بخانه میرفتم ، بی هیچ پرسشی حق را بکسی میداد که مرا کتك زده بود و بدینسان مرا که قادر نبودم او را بزنم با این بیعدالتی خود در قضاوت آنچنان بخشم می‌آورد که وادارم میکرد همان لحظه بکوچه برگردم و حتی اگر بقیمت کتك خوردنی‌بیشتر شده‌منهم با دشمن خود در بیفتم . همین رها شدگی در بی‌پناهی عاطفی بود که بمن یاری کرد بعدها و همیشه مزه تلخ اینگونه تنهائی های گسترده در جامعه خود را دریابم و دندانهای خودرا همواره از خشم در برابرستم برهم فشرده نگهدارم . دقیقا بهمین دلیل هم بود که یاد گرفتم که همه پناههای خیالی خود را نیز نابود کنم . هر چه‌بیشتر امید خود را بخود می‌بستم در مبارزه با ستم موفق تر میشدم . از اینرو هم زندگیم را در راهی گذاشتم که امید های پوچ خلق را به نجاتی موهوم بگسلم و آنان را بنیروی خود شان پشتگرم کنم. زیرا می‌دیدم دشمن برای‌نبودن‌ایمان خلق به نیروی خویش‌چه تلاش‌همه جانبه‌ای به کار میبرد و راز سلطه او بر خلق نیز جز این نیست .

این سپاس‌را از دیرباز به زن و مردی که پدرو مادرم محسوب میشوند مدیون بودم و اینك خوشحالم که با گزیدن راه انقلاب آنرا ادا کرده‌ام. البته بمان این سپاس‌باین معنی نیست که این یادداشتها را بمادرم پیشکش کردم ، نه ! اگر این یادداشت ها سزاوار پیشکش‌باشد ، آنرا بتمام یاران صدیق مبارزم بویژه به همسنگر دلیر و عزیز همه مان "آنا" تقدیم خواهم کرد.

۱ــ منظور رفیق‌فاطمه سعیدی (رفیق‌مادر) مادر رفیق‌شهید نادرشایگان که ←

این شیر زن که ایمانش به مبارزه افسانه‌ای است .

همراه تمام فرزندانش به مبارزه مسلحانه پیوسته بود و اینک نیز سرسختانه به مبارزه‌اش در زندان رژیم شاه ادامه می‌دهد . رفیق احمدی این نوشته را قبل از دستگیری رفیق مادر باو تقدیم کرده است.

سازمان چریکهای فدائی خلق

۳۳۴۸۷

تجربه نخستین مرگ

" نهر" دخترك یتیمی بود که با برد ارش زندگی میکرد . او پدرو مادرش را بخاطر نمی‌آورد . اغنیا خیلی راحت فقرا را دست می اند ازند و آنها را خل می نامند و نامهایی بر آنها می نهند تا برای تحقیر دائم آنان زحمت زیاد ی نکشند . برادر " نهر " را که کمی زبانش میگرفت و باصطلاح شیرین بود " اکل" صدا میکردند . او از همان ابتدا پسر زحمتکشی بود ، و همچنان زحمتکش هم باقی ماند . آخرین سالهایی که در شهرکم بودم او زندگیش‌را از راهباربری می‌گذرانید و صاحب دو بچه بود . من‌نسبت باو بیش از روسای فرمایشیم‌احترام احساس میکردم و خودش‌نیز از این احترام با خبر بود . در سالهای اخیر پسر کوچك او ضمن صحبت با پسری همسن و سال خودش‌که بچه یك مهندش بود گفته بود که آرزو دارد وقتی که بزرگ شد معلم بشود و بچه مهندس‌گفته بیخود این فکرها را نکن پدرت حمال تو هم حمال خواهی شد . این دو کودك پنجساله بودند ، اما ارزشهای مرسوم جامعه به خوبی بآن کودك خرده بورژوا مفهوم اختلاف طبقاتی را آموخته بود .

از ماجرا پرت افتادم ولی گویا ضرورتی وجود داشت که قصه را باینجا کشانید منهم قلم را رها کردم . از " نهر" میگفتم ، " نهر" ، طاهره و طاهره گویه ، و مرضیهٔ جلال یکسری از رفقای من بودند . که کنار خانه بابابزرگم خانه داشتند و من هر بار که با رفقای کنار خانه‌مان قهربودم یا در خانه می‌پلکیدم بسراغ آنها میرفتم . محل بازی ما میدانچه " ملاگنجی" بود خانه نهردر همان میدانچه بود . من‌نمیدانم چرا نام آنجا " ملاگنجی" بود ولی برای بچه‌ها سه گنج واقعی داشت . اول گوشه‌ای از میدانچه که مردم آشغال هایشان را در آنجا می‌ریختند و ما درون آنها کلی چیزهای بدردبخوراز میخ و سیخ و چرخ و غیره می‌یافتیم ، دوم درخت توت بزرگی که میراث بچه ها بیچه بود و هنوز هم هست . و سوم درخت نارون بزرگی که گلبرگهایش‌را دربهار

میچید یم.

نوبر دستهایش ترک خورده تراز من بود و گونه‌هایش هم از چرك گیره بسته بود. موهایش هیچوقت شانه بخود نمید ید. پیراهن و تنبانش بیك اندازه پاره و پوره بودند. موهایش پر از شپش و رشك بود. او مادر نداشت از اینرو بیش از همه ما ناتمیز بود. من آرزو داشتم خانه "نوبر" را از نزدیك ببینم. یکروز این شانس روی آورد. از درکه گذشتیم، بیك مطبخ فروریخته بزرگ با دیوارها و تیرهای دود زده رسیدیم. گوشه سقفش فروریخته بود، از دیوار شکسته مطبخ هم باتاق راه بود. کف اتاق هیچ چیز نداشت. دریك گوشه اتاق کرسی قرار داشت اما نه از متکا خبری بود نه از تشك، یك لحاف ژنده آنرا میپوشاند ودرحالیکه دل ورود ه‌اش ازاینجاوآنجابیرون ریخته بود، زیرش هم مشتی چادرشب وصله پینه دارشنده پهن شده بود. این اولین کرسی اینجوری بود که میدیدم، کرسی ما تمیز و خوب بود. گوشه اتاق گنجینه‌ای ازچیزهایی که توی آشغال‌دونی پیدا کرده بودیم جمع شده بود. حق هم همین بود، نوبر همیشه توی آشغالها پرسه میزد و برای اینکار بیش از همه ما وقت گیر می‌آورد، چرا که هیچوقت مادر یا خواهر بزرگتریا کسی پیدا نمیشدکه بیخود یواو را صدا بزند و مزاحمش بشود و راستیش ما بچه‌ها همه‌مان از این بابت باو غبطه‌میخوردیم.

اول از همه به ورفتن با آنها پرداختیم. من یك چرخ کوچك آهنی را از میان تمام اسباب بازیهای او پسندیدم و پنهان بنکردم که از آن بسیار خوشم آمده.به نوبر گفتم، اینو میدی بمن؟ و او بی‌هیچ درنگی گفت: مال تو باشه وردار.

من با این مساله شگفت زده روبرو شدم، زیرا وقتی مقایسه کردم دیدم اگر او چیزی از اسباب بازیهای مرا می‌پسندید، هرگز باین راحتی باو نمیدادم. آنروز این برایم مساله بزرگی شد. خود را موذی و بخیل و حریص احساس کردم. چرا که تا ر به تحلیل علت این خصلت خود نبودم بعدها متوجه شدم که دلیل این خوی من هیچیك از آنهایی نیست که گفتم. من در یك

خانواده خرده بورژوا بزرگ میشدم . مالکیت خصوصی ، رهمه چیز سفارش وتاکید میشد . خانه ما ، حیاط ما ، باغ ما ، و این خواه ناخواه شامل خنزر و پنزرهای منهم میشد . در حالیکه نهر حتی پدر و مادر هم نداشت که بگوید: پدرو مادر من،یا آنها بگویند : دختر من . باو هیچوقت مادرش نگفته بود ، مواظب باش عروسکهایت را رفقایت ندزدند اما مادر من از این حرفها زیاد زده بود، باو نگفته بودند چیزهایت را بدیگران نده و از این یاوه‌ها که از همان ابتدا اندیشه آدم را چرك و آلوده میکند . در همان حالیکه داشتیم با خرت و پرتهای " نهر" ور میرفتیم ، ناگهان او دهانش‌را کیپ بست و یکدستش‌را نیز روی لبهایش‌گذاشت ، و با دست دیگرش و صداهایی که از دهان بسته‌اش در میآورد ، بمن فهماند که دهانم را ببندم . من بدرستی معنی اینکار را نمی‌دانستم ولی حرکات او بحدی جدی بود که مرا وادار کرد حرف او رابپذیرم. بعد " نهر" با دستش اشاره به کنار دیوار کرد ، آنجا هزار پای درازی درحرکت بود . من از جاپریدم ، از دیدنش چندشم میشد ، حتی میترسیدم ، از دیوار فاصله گرفتم خواستم به " نهر" بگویم که او هم کنار بیاید که او دهان بسته "اوم ، اوم" راه انداخت و این صدا بمن فهماند که بهیچوجه دهانم را باز نکنم . مدتی بهمان حال باقی ماندیم . هزار پا بی‌اعتنا راه خود را کشید و رفت . و توی سوراخ دیگری ناپدید شد . " نهر" لبهایش‌را گشود:

ــ هگه تو نمیدونی ؟

ــ چی رو

ــ اینکه اگه هزار پا دندونای آدمو بشماره‌آدم میمیره ؟

ــ نه !

ــ آره،هگه ندیدی من دهنمو زود بستم .

ترس‌برم داشت ،آیا در آن چند لحظه‌ای که من هزارپا را ندیده بودم، هزارپا دندانهایم را نشمرده بود ؟

ــ نهر میگم که ، اگه هزارپا دندونای آدمو بشماره،آدم زودی میمیره ؟

ــ آره شاید هم شب بمیره . . . .

ترس همه وجودم را پر کرد : کاشکی خونه نوبر نمی‌اومدم . با خودم فکر میکردم :

ــ من دیگه میرم .

ــ کجا میری بیا بنشینیم زیر کرسی .

ــ اگه بازم هزارپا اومد . . . .

ــ نه دیگه نمیاد رفت ، ــ از کجا میدونی ؟

ــ میدونم دیگه ، هر روز میآد .

بعد دست مرا گرفت و بطرف کرسی کشید . هر دو از سرما کبود شده بودیم و میلرزیدیم .

بهر حال زیر کرسی رفتیم . اما کرسی گرمای بسیار کمی داشت. من میدانستم که همسایه‌ها از جمله خاله من از بابت غذا و آتش و غیره بآنها میرسند . " اگل" برای متقال‌بافی دوك میرشت و از اینرو فقط شبها برای خوابیدن بخانه می‌آمد ازاو پرسیدم : نوبر کی طرف بالای کرسیتون می‌شینه ؟ (طرف بالای کرسی سرقفلی خاصی داشت و همیشه متعلق به بزرگتر خانواده بود از این رو دلخواه بچه‌ها محسوب میشد) ــ هیشکی ، کی میخواد بشینه؟ کرسی ما طرف بالاش کجا بوده اگه اون طرف دیوار و میگی آنجا " اگل" می‌نشینه ، هر وقت هم او نبود من .

ــ خوش بحالت !

ــ چرا خوش بحالم ؟

ــ خونه ما طرف بالا همیشه دادشم می‌شینه (بپدرم دادش میگفتم) ، یکطرف هم مال آباجیمه (به ننه‌ام میگفتم آباجی) . اونها پشتشون متکا میذارن . دو طرف دیگرش هم متکا نداره دوتا خواهرام می‌شینن . من یا روی کرسی می‌نشینم یا پهلوی خواهرام . اما او نا هروقت دلشون خواست منو ویشگون میگیرن و بیرون میکنن . میگن اینجا مال ماست . " نوبر" با منگی بمن نگاه

میکرد گویی معنی حرفهایم را نمی‌فهمید . حق هم داشت . گفتم که او در خانه‌اش بیکاره با " مال من" ، " مال تو" بیگانه بود . اینحرفها را از کوچه بفراوانی می‌شنید اما گویی محیط خانوادگی سر اپا سرشار از مالکیت خصوصی بیشتر اندیشه آدم را حقیر و تنگ میکند . خوب بیاد می‌آورم که چگونه حتی بکرسی پرشندره " نوبر" چشم طمع دوخته بودم . شك ندارم که اگریك طرف خالی کرسی هم مثل آن چرخ آهنی برد نی بود . بی‌هیچ درنگی کولش کرده و به خانه‌مان میبردم . گویی چشمان من تمام آنچه را که " نوبر" نداشت بد شواری میدید و همه‌آنچه را که داشت بآسانی تشخیص میداد و هوس و طلب داشتن آنها را در دلم پر میکرد، بعدها گرچه از یاد این احساس شرمنده میشدم و هنوز هم میشوم بعدها بسیار از این‌گونه صحنه‌ها دیدم که داراترها چگونه برای تملك اندك فقرا حرص میزنند . و بعدها که آگاهتر شدم دریافتم که اصلا زیر بنای جهان طبقاتی همین است.

ــ کرستیون خیلی سرده

ــ نه همچین هم سرد نیست ، خیلی بهتر از بیرونه، دیروز همسایه‌مون نون می‌پختند ، از تنورشون آتش آورد و به کرسیمون ریخت و دیگه کسی آتش نیاورده . من خواستم حرف نوبر را باور کنم اما تنم خیلی میلرزید و نمیشد که باور کنم خیلی بهتر از بیرون باشه . ترس هزارپا هم هنوز در جانم بود ، دیگر صبر نکردم نوبر برایم حرف بزند بخانه‌مان رفتم فکر هزارپا لحظه ای آرامم نمیگذاشت . شب برف سنگینی آمد . بیرون خیلی سرد بود اما نصف شب که بیدار شدم از زور گرمای کرسی عرق کرده بودم . بی‌اختیار یاد نوبر افتادم، کرسی آنها سرد بود . حتی اگرچه نوبر خودش باور میکرد که خیلی بهتر از بیرون است . تا دو روز برفی که از پشت بامها به کوچه ریخته بود ند آنچنان زیاد بود و سرما چنان بیداد میکرد که من نتوانستم به ملاگنجی بروم . روز سوم که رفتم خاله‌ام را دیدم با همسایه‌شان " دلارام" صحبت میکرد ، و خیلی بی‌تفاوت میگفت :

ـ خلاص شد باجی ، از تو خونه موندن تنها ، دختر هم که بود. فردا که بزرگ میشد هزار تا بلا بسرش می‌اومد . "اگل" هم راحت شد . پسره هرجا که شد میتونه گلیمش‌رو از آب بیرون بکشه . . . .

من بو بردم که اتفاق بدی برای‌نوبر افتاده،قبلا هم خیلی دیده بودم وقتی کسی میمیرد، اگراعیان‌بود حتی اگرپیرهم بود، خاله‌ام ، مادرم یا زنهای دیگر بسینه‌شان می‌کوبیدند و می‌گفتند ،آخ بیچاره ، چرا مرد . . . . . ؟ خدا رحمتش کنه . . . . .

اما اگر فقیر بود، اگر جوان هم می‌بود با بی‌تفاوتی شگفت‌انگیز می‌گفتند:

ـ خلاص شد !

و حالا هم حرف راحت شدن " اگل" بود و خلاص شدن دختری که نمیتوانست جز " نوبر" باشد .

دلارام گفت : مونده بامون همسایه‌ها ، هر کس‌بدیگری امید شده ، در این دوروزه‌کسی نرفته بهشون سربزنه ، زیر لحاف چارچنگول خشك شده بود.

ـ دیروز " اگل" گفت که سرما خورده،من میخواستم عصر برم که مهمون اومد دیگه نشد برم . قربون خدا برم ، میگم آخه قربون مصلحتت برم ، طفل معصوم را چرا بدنیا آوردی و چرا بردی و با یك انگشت قدش ، همیشه دربدری وتنهایی کشید . از زندگی چی دید ؟

ـ ما چه میدونیم باجی ، لابد مصلحت اینطور بود دیگه.

ـ البته ، پس چی ، هیچ کارخدا بدون مصلحت نیست . ولی ما بنده ها کوریم ، نمی‌بینیم .

من حرفهایم را قاطی‌حرفهایشان کردم :

ـ خاله ، نوبر مرده ؟

ـ آره تو چرا اینجا وایستاده بودی برو ، بدو بکپ تو کرسی ، سرما میخوری ، یالا ، اونهم سرما خورد دیگه . . . .

من سلانه سلانه بطرف کرسی میرفتم ، تلخی اولین مرگ را تجربه

میکردم بزحمتی نداشت بفهمم شوهر چرا مرده . مگر میشد سرما در عرض دوشبانه روز یک آدم سالم را بکشد . چنین چیزی در فکر نمی‌گنجید . خاله‌ام ، دلارام ، هیچکس نمیدانست، فقط من علت مرگ شوهر را میدانستم . لابد خوابش برده و دهانش باز مانده ، هزارپا دندانهایش را شمرده و او مرده است ! همین .

هیچکس جز من این راز را نمیدانست و منهم هرگز آنرا بکسی نگفتم، تا حالا که بتو میگویم.

بخشش ؛

سال سی

یکروز سرد زمستان بود ، آفتاب تازه روی دیوار بلند کوچه پخش میشد. من باز هم راهی کوچه بودم و مادرم‌این را میدانست ، چون بطرف سبد سنجد میرفتم که جیبهایم را پرکنم . از اینرو مثل همیشه غر میزد .

ــ سگ رو بزنی ، تو این سرما از لونه‌اش بیرون نمیاد ، مگه کرسی گرم عذابت میده که میری کوچه ، همینجا بتمرگ دیگه ، میری سرما میخوری کی حوصله داره . . . .

و من در همان حالیکه حرفهای همیشگی اش‌را می‌شنیدم و حتی میدانستم بعد از هر جمله چه خواهد گفت ، با بی‌اعتنایی جیبهایم را از سنجد پر میکردم و با مشت فشار میدادم که هر چه بیشتر جا بگیرد . جیبها را وارسی کردم ، ظرفیت تکمیل بود ! دو جیب روی کت ، دو جیب که به آسترش دوخته بودم ، دو جیب روی شلوارم و یك جیب روی دامن پیراهنم. ننه‌ام هنوز کلمه " نرو" توی دهانش‌بود که من آخرین پله حیاط را بطرف کوچه پیمودم و پا بکوچه گذاشتم ، ننه هم خیال میکرد اینکار آسانی است که آدم بداند رفقایش توی کوچه جلو آفتاب صف کشیده‌اند و از هر طرف صحبت میکنند یا روی برف سرسره درست میکنند ، من راحت زیر کرسی دراز بکشم و تنها در خیالات خود غرق شوم . همچنان که بعدها هم هرگز نفهمید این چقدر دشوار است که بدانم رفقایم در سنگر درحال پیکارند و من مطابق میل او بیك زندگی بی‌سر و صدای آرام تسلیم شوم . فرق نمیکند من هم هرگز نتوانستم بآنچه‌که اومیخواست گوش‌کنم . بهررو آنروز از درگاهی که گذشتم آفتاب روی برفها پخش‌شده بود و سفیدی برف چشمانم را زد . اما بزودی عادت کردم . در پائین کوچه به جایگاه همیشگی اول صبحمان نظر انداختم.اقدس ، محمد ، دختر نوروز علی ایستاده بودند ، با گونه‌های کبود در حالیکه از سرما میلرزیدند پاهایشان

را مرتب روی زمین می‌کوبیدند تا گرم بشوند . لحظه‌ای بعد منهم در کنارشان بودم ، هنوز گرمای کرسی در تنم بود که خیلی زود پرید و منهم همراه آنها شروع بلرزیدن کردم تند تند سنجد میخوردم و مثل همیشه هسته‌هایش را می‌بلعیدم . بچه‌ها هم سنجد داده بودم . اما البته سهمیه آنها کمتر از سهمیه خودم بودم . وقتی تقسیم جنبه بخشش دارد، هرگز سهمیه‌ها مساوی نیستند . آخر در این صورت که دیگر احتیاجی به بخشش نمیماند ! در شهرك من هر کسی قطعه زمین کوچکی باسم باغ داشت . باغ ما درخت سنجد هم داشت و اینست که من از نظر سنجد غنی بودم و بچه‌ها هم سهمی میدادم. در غیر اینصورت وقتی آدم احساس میکرد که همه چشمها بدهان او دوخته شده ، از گلویش پائین نمیرفت . بدین ترتیب بود که آن صبح هم سنجد میخوردیم و در ضمن از هر دری پرت و پلا میبافتیم و از پدر و مادرمان ، و دارائیمان و از این حرفها بهمدیگر چسی میآمدیم ! اینهم کارهمیشگیمان بود . خلیل پسرمیرزا مهدی از دور پیدا شد . میرزا مهدی گدای کوروطیلی بود که در دنیا از لحاظ کس و کار فقط خلیل را داشت. زنش " طوطی " چند سال پیش دق گرفته (سل) و مرده بود . تا وقتی او زنده بود کار میکرد و زندگیشان را هر طور بود میچرخاند . ولی وقتی او مرد زندگیشان پاك از هم پاشید و آنها همه چیزشان را از دست دادند . تابستانها میرزامهدی هم همراه خلیل بکوچه میآمد ولی در زمستان خلیل بتنهائی میآمد و با ما بازی میکرد . نمیدانم چرا تا آنروز هرگز متوجه نشده بودم که لباس خلیل آنهمه کم است . شاید بدلیل اینکه او بسرما عادت کرده بود و بیش از ما نمیلرزید . همه لباس او عبارت از یك پیراهن چیت پاره پوره ، یك بلوز بی‌آستین دست چندم از پشم گوسفند که از زور کهنگی وارفته بود . وقتی دستم را به جیبم بردم که برای او هم سنجد بدهم چشمم به کت خودم افتاد که هر چند کهنه و وصله دار بود اما ضخیم و گرم بود ، من یك کت دیگر هم درخانه داشتم ، براستی بخاطر ندارم که آیا واقعا احساس خجالت کردم یا چی

اما بهر حال از دلم گذشت که کاش این کت را به خلیل بدهم و آنرا خودم بپوشم . زیرا که گفتم بخشش همیشه کهترین ، بدترین ، غیرلازم ترین بخش دارائی است ! نمیدانستم چگونه باید بمادرم به قبولانم که کت زردم را بخلیل بدهم . بزرگترها خیلی کم ، کوچکترها را داخل آدم میدانستند ، هنوز هم خیلی جاها این وضع ادامه دارد . آنها خودشان را برای هرکاری که دلشان بخواهد آزاد میدانند اما برای آب خوردن بچه‌ها هم میل دارند انگلکی از دخالت بکنند . وای بروزت اگر زیادی به آنها رو داده باشی و در پشت گوش‌اندازی مهارتی نداشته باشی ! من از مدتها پیش آرزو داشتم خانه و زندگی خلیل را ببینم . در آلبوم عکس‌دائیم عکسی از اوو پدرش دیده بودم . پدرش کنار زباله‌ها دراز کشیده بود و بازوی‌های لاغر و استخوانیش‌را روی چشمانش خوابانده بود . خلیل هم زانو در بغل کنارش نشسته بود، در کنارشان یك قوری دود زده و یك کاسه لب شکسته و مقداری خنزر پنزر دیگر بچشم میخورد و این همه زندگی خلیل و پدرش‌را تشکیل میداد . عکس مال دو سال پیش‌بود .

من هیچوقت به خلیل نگفته بودم که میخواهم خانه و زندگیش‌را ببینم، و این از پرروئی آن روز من عجیب بنظر میرسید . نمیدانم چه چیز باعث شده بود شاید از اینجهت که خودم اجازه نمیدادم او به خانه من بیاید . و البته در این کار ترس از مادرم بیشتر موثر بود تا میل درونیم . ولی مساله چندان فرقی نمیکند لابد پدر او هم نمیگذاشت .

آنروز با خود فکر کردم اگر مادرم قبول کند که کت زردم را به خلیل بدهم ، آنوقت همراه او بخانه‌شان میروم . نقدا به خلیل چیزی نگفتم . زیرا امیدوار نبودم که مادرم اجازه بدهد کتم را باو بدهم . به خانه رفتم، مادرم همیشه بهانه حاضر داشت که با من دعوا کند ـ البته دعوای خشك و خالی ـ وگرنه کمتر میتوانست مرا برای کتك زدن گیر اندازد . هر کاری که میکردم مخالف میل او از آب در می‌آمد . تا آخر هم وضع چنین ماند . بزرگترها

گاهی زیادی از خود راضی اند . هیچ معلوم نیست چرا هر کاری آنهـــا میکنند درست است . بزرگتر که شدم فهمیدم که این احساس بیشتر ازخـود ـ خواهی ناشی میشود و احساس قدرت ، و هیچ دلیل منطقی دیگری ندارد .

در حالیکه بسوی خانه میرفتم با خود نقشه میکشیدم که چگونه رضایـت او را جلب کنم تا بتوانم از او بخواهم بمن اجازه بخشش بدهد . اینستکـــه بکراست رفتم بطرف کرسی که مثلا باو بگویم که بحرف او گوش کرده‌ام واز کوچـــه برگشته‌ام . اما او درست بر سر همین هم ایراد گرفت .

ـ ها . . . . ! دیدی گفتم نرو ، برنگ و روت نیگا کن چه کبود شـــده ، عین گچسگ ، از اول که میگم نرو ، گوش نمیدی که !

من چون طبق نقشه قبل پیش میرفتم جیك هم نزدم ، یك کم که گذشـــت از زیر کرسی در آمدم و این بار دست بکارهائی زدم که او خوشش میآمـــد . مثلا جارو را برداشتم که حیاط را جارو بزنم . گرچه اینهم مخالف میـــل او در آمد و گفت که حیاط را بدتر کثیف میکنم و جارو را بذارم کنار . ولی مـن از رو نمیرفتم . همچنان دنبال او راه میرفتم . آخرش وقتی اوضاع بنظر خـــودم مساعد رسیدم سر حرف را باز کردم :

ـ آباجی . . . !

ـ هوم . . . .

ـ میگم که . . کتم بتنم خیلی تنگ شده . . . .

ـ چطور یکدفعه این بسرت زد . . . . باز چه خیالی داری ، حرفتوبزن . . . .

ـ هیچی میگم یعنی اون یکی کت خط خطیم را بپوشم ؟

ـ نه خیر ، لازم نکرده ، تازه شستمش ، همین خوبه مگه دختر حاج سید رضـا هستی؟ زبانم کوتاه شد . خب چه بگویم ؟ بازهم کمی من من کردم و کارهایی انجام دادم که خوشش هم میآمد و غر هم میزد . آخرش حرفم را زدم :

ـ آباجی میگم ... میذاری کت زردم را بدم به خلیل پسر میرزا مهدی ؟ خیلـــی سرد شده ، هیچی تنش نیست ، انگار مادر یکدفعه عوض شد . نه تنها داد نـزد

بلکه احساس رضایتی هم در چهره‌اش خواندم . هیچکس نمیتواند میـــــزان شادی مرا در آن لحظه بفهمد . چند لحظه بعد خلیل در خانه ما بـــود ، کت را پوشید، جیبهایش را هم پر از سنجد کردیم و من بی اینکه منتظر تعـارف او باشم ، همراهش براه افتادم . معلوم است که خلیل از داشتن کت خیلـــی خوشحال بود و یکسر میرفت که مژده آنرا بپدرش بدهد . و هنوز از در کوچـه بیرون نرفته بود که مشغول خوردن سنجدها شد . منهم سنجد میخوردم . بـا خلیل نزدیکتر از همیشه بودم . او فهمید منهم همراه او به خانه‌شان میـروم. اما هیچ ممانعتی نکرد . انگار منهم به کت کهنه‌ای چسبیده بودم که چنـــد لحظه پیش باو بخشیدم ! توی راه حرفهائی از او میپرسیدم که تا آنـــروز نپرسیده بودم . پیش خود مجسم میکردم لابد کرسی آنها هم مثل کرسی نوبـر پر از شندره پنده است . و از او پرسیدم : کی واسه تون شام و ناهـــار درست میکنه ؟

با تعجب نگام کرد و گفت : هیشکی ، کی میخواد درست کنه ؟

ــ پس چی میخورین ؟

ــ هیچی ، هر چی گیرمون بیاد . گاهی همسایه ها برامون غذا میـــارن . ما که چیزی نداریم غذا بپزیم . نه چراغ ، نه قابلمه و نه هیچ چیز دیگه . . . .

ــ تو آش رشته دوست داری ؟

ــ میمیرم واسه یك قاشقش . . . . خیلی خوشمزه است . دلیل داشت کـــه این حرف را میپرسیدم ، من بنظرم چنین میرسید که مادرم هر روز ناهـــار آش رشته میپزد . البته چنین نبود هر سه روز یکبار آش رشته داشتیم امـــا من بسکه بدم میآمد بنظرم چنین میرسیده گاهی هم قهر میکردم . گرچـــه کسی بقهر من محل سگ هم نمیگذاشت . و من گرسنه میماندم یا نان خالـــی میخوردم . اینك با پاسخی که خلیل داد ، اندیشه‌های تازه‌ای درون مغـــزم جلوه میگرفت . حالا میفهمیدم که در آن لحظه‌ای که من با مادرم دعوا میکردم که چرا هر روز آش رشته می‌پزی ، خلیل آرزو دارد که یك قاشق آش رشتـــه

بخورد . نمیدانم آیا آنقدر شعور داشتم که احساس شرمندگی بکنم یا نه، ولی اگر آنروز هم چنین احساسی نکردم ، بعدها دریافتم که این نخستین تجربه های من از شناخت جامعه چگونه درژرفای اندیشه‌ام اثرخود رابرجای نهاده است. کم کم بخانه‌شان میرسیدم . کنجکاوی بود یا هرچه ، بهرحال چیزی در دلم بود.

خلیل گفت : رسیدیم ، همینجاست برو تو . . . . . با تعجب پرسیدم : اینجا که مسجده !

ــ باشه دیگه ، ما توی مسجد زندگی میکنیم . پس چی ، خونه که نداریم . از کجا پول بیاریم ؟ همسایه‌ها هم بزحمت توی خونه‌هاشون جا میگیرن ، پس تو میخواستی کجا باشم ؟

وارد شدیم ، مسجد دنگال بود و خشك و خالی ، حصیرها کهنه و پوسیده و همه جا نمور و تاریك . میرزا مهدی گوشه‌ای دراز بدراز خوابیده بود . یك چیزی هم بجای لحاف برویش کشیده بود که هیچ جای سالمی نداشت.

ــ خلیل پس کرسی‌تون کو ؟

ــ برو بابا دلت خوشه . . . . کرسی‌مون کجا بود ، تو هم . . . . . مگه مفته کرسی داشتن لحاف می‌خواد ، ذغال میخواد ، از کجا بیاریم . . . . پس اینطور . . . . در شهرك من نه تنها کرسی هایی پیدا میشد که سرد و خالی بود ، کسانی هم بودند که حتی از داشتن کرسی خالی هم محروم بودند و این نخستین درسهایی بود که ازحقایق موجود در جامعه‌ای که در آن زندگی میکردم ، می‌آموختم . . . . گرچه هرگز قادر به تحلیل سوالاتی که برایم پیش میآمد نبودم ،نمیدانستم چرا خلیل فقیر است . چه کسی آسایش او را دزدیده است ، چرا او درجامعه بحال خودرها شده . . . . . و چگونه میشود این بدبختی را از بین برد . من آنروز از بخشش خود راضی بودم. کسی که می بخشد براستی فقیرتر از کسی است که می پذیرد . وقتی پای بخشش بمیان‌بیاید ، روح آدم کوچك وموذی‌وآلوده میشود . آیا انگیزه بخشش من همین کسب رضایت کذائی نبود ؟ چرا جزاین نبود . بزرگترکه شدم دریافتم که وقتی

کسی دوتا کت دارد ، و رفیقش یکی هم ندارد خیلی طبیعی است که این نابرابری را تبدیل به مساوات کند . حتی پیش از باور داشتن به کمونیسم من اینرا به تجربه دریافته بودم . اما هرگز کوچکی و پستی خودم را بخاطر آن بخشش ناچیز نبخشیدم . زیرا این کاری بود که اگر من تربیت و اندیشه درستی میداشتم ، اگر انجام نمی‌گرفت غیر عادی بود . و من بخاطر یك انجام وظیفه کوچك آنهمه ذوق میکردم . تازه بهمان ذوق کردن که تمام نمی‌شد.. من از احساس اینکه حالا همه بچه‌های همبازیمان خواهند فهمید من کتم را به خلیل بخشیده‌ام ، بخود می‌بالیدم .

براستی چه پلید و نفرت انگیزند آنها که برای نگهبانی نظام بناشده برمالکیت خصوصی پیکار میکنند ، وخون میریزند . حتی اگربهذ یریم‌که برای‌رسیدن‌به نظام کمونیسم گذار ازاین دوره‌هم‌ضروری‌بوده‌است. بهرروميدانم که‌هیچ چیزباندازه احساس مالکیت خصوصی در حق انسانها بدی نکرده و روح آنها را به لجن نکشیده است . بنیاد همه جنگها و خونریزیها و خصلتهای زشت آدمی از همان آغاز پیدایش مالکیت خصوصی پدیدار شده. بین آدمها همین دیوار کشیده و بردگان را نیز در طول تاریخ همین آفریده . از اینرو خیلی نفرین شدنی است . نفرین پلیدی آنروز اندیشه من نیز نثار همین نظام وپاسدارانش باد . آیا هنگام آن نرسیده است که برای نابودی آن به ستیزه برخیزیم. . . ؟ چرا . . . . و من و یارانم در همین راه پیکار میکنیم .

"خدا"ی جامعه طبقاتی

سال سی

پائین تر از خانه ما کوچه پهنی بود که "تنگه"! نام داشت. محل بازی ما بچه ها بود. خیلی شلوغی راه می‌انداختیم و بارها پدر اقدس بچه‌هائی را که خانه‌شان در تنگه نبود، از آن بیرون میکرد که بروید جلو در خودتان بازی کنید. آنجا "مال" آنهائی بود که در تنگه خانه داشتند. و این امکان نداشت که ما بچه ها به آنجا برویم. آخرچطورممکن بود کوچه بآن وسعت مال سه نفر باشد. اقدس، دختر، نوروز علی، لطفان، لطیفه، پدر اقدس نمی‌فهمید که توی کوچه تنگ نمیشود براحتی آنجا بازی کرد. البته ما هم فحشهای اورا می‌شنیدیم، گاهی هم کتك میخوردیم ولی از رو نمی‌رفتیم وقتی او میرفت، دوباره برمیگشتیم، چند لحظه بی‌صدا بازی میکردیم ولی مگر میشد؟ بزودی هوارمان به آسمان میرفت.

یکروز سرد دوباره همه آنجا ایستاده بودیم و چاخان سرهم میکردیم، محمد کنار ما با مف‌آویزان ایستاده بود، با لباسهائی پاره پوره و پاهائی که نه جوراب داشت و نه کفش درست و حسابی، هیچکدام جوراب نداشتیم. اما کفشهای بعضی‌هایمان سالم بودند. من بعدها هم از این جیبها و کفشهای درمانده بسیار دیدم. که نه دستهای کبود و نه پاهای کرخت شده از سرما را در خود پناه نمیدادند، کاشکی اصلانبودند، همچنانکه از هر طرف حرف میزدیم، ناگهان محمد گفت:

ــ اوغول بالاسی (اصطلاحی است بمعنی چیزی مثل "بچه‌ها" که جمله دلتون بسوزه هم در آنها پوشیده است) هفته دیگر نوبت پدر منه که خدا بشه!

همه شگفت زده باو نگاه کردیم.

ــ یعنی چطور؟

ــ پس‌چی خیال میکنیم! هر هفته پدر یکی میره آسمون خدا میشه، هفته

دیگه نوبت پدر منه. همه باور کردیم. کسی حرف او را رد نکرد. چون او حرف تازه‌ای میزد و هیچکس از ما به چنین چیزی فکر نکرده بودیم. با وغبطه خوردیم. ولی خودمان را تسلی میدادیم: لابد نوبت پدران ما هم میرسد!

ـ محمد اگه پدرت خدا بشه چیکار میکنه؟

ـ اونوقت صبحونه‌ها پنیر داریم، توی آبگوشتمون یه عالمه گوشت میریزیم، برام لباس خوب میده، واسه ننه‌ام هم، چکمه‌هائیکه شما هرگز ندیده‌اید، واسم میده.

هیچیك از ما چکمه نداشتیم، بپاهای کبودمان نگاه کردیم و همه حسودیمون شد.

ـ محمد اگه پدرت خدا شد، میگی بما چکار کنه؟

ـ میگم همه‌تونو بکشه، یا مریض و گدا کنه....

چنان با بدجنسی و موذیگری اینحرفها را زد که ترس برمان داشت. در نگاه هیچکس ذره‌ای تردید خوانده نمیشد. از مرگ و مرض و فقر همه‌مون میترسیدیم. محمد چنان قیافه‌ای گرفته بود، که بهیچ وجه زیربار نمیرفت از تصمیم خود بگذرد. بزودی همه پراکنده شدیم تا از بزرگترها چاره‌جوئی کنیم. ونیمساعت بعد که برگشتیم، فهمیدیم که همه‌مان را بخاطر حماقتمان بیك اندازه مسخره کرده‌است. اما تهمانده ترس هنوز در دلمان بود. آنچه بعدها مرا واداشت باینموضوع بیندیشم این نحوه تفکر در جوامع طبقاتی بود که درآن خدا هم فقط به افراد خود می‌پرداخت. این تمام پاهای برهنه نیست باید پوشیده شود، بلکه پاهای بچه خودش هست که بیش از همه اهمیت دارد. و درد ناکتر از آن اینکه در جامعه طبقاتی خدای فقرا فقط پنیر صبحانه، گوشت ناهار را می‌بخشد و لباس که تن را بپوشاند.

چنین است که نیازهای رفع نشده اولیه، اندیشه را در چهارچوب تنگ خود محدود میکند ولی چه باك روزی تمام اندیشه‌هاگسترش شایسته خود را خواهد یافت. بگذار در راه هرچه زودتر فرارسیدن آن روز، تمام تلاش خود را بکار گیریم....

نخستین آموزگار

سال سی و یك

کلاس اول درس میخوانیم . از همبازیها فقط من و لطان و محمـــــد و میزاده دختر شتو بمدرسه آمده‌ایم بقیه پول اسم‌نویسی ند اشتند ونیامد نـــد . گرچه محمد و میرزاده هم فقیرند ولی پدرشان آنها را بمدرسه فرستاده‌است. کلاسمان بسیار بزرگ است. ردیف آخر فقیرترها نشسته‌اند ، نه آنهائی کـــه قدشان بلندتر است . چیز شگفتی است. ناظم بچه‌ها را به صف می‌چینـــد اما آنها که سرووضعشان روبراه تر و مرتب تر است خود بخود قدشان‌کوتـــاه بنظرمیرسد . و در نیمکت های ردیف اول جا میگیرند . روبهمرفته کلاس مـــا بخانه زن بد سلیقه‌ای شباهت دارد آنجاهایی که بچشم میخورد تمیزو مرتـــب استدر عوض صندوقخانه و پستوها به آشغالدونی میماند . که هر چه کهنـــه و ژنده است ، بی اینکه سرو سامانی بآن داده شود آنجاها قایم شده‌است. ردیفهای آخر کلاس ما هم همینطور بود .

کلاس نمور و تاریك و دلگیر بود . روی هر نیمکت چهار پنج نفر می‌نشستیـــم. آخر سال نصف بیشتر کلاس خالی بود چون که بیشتر بچه‌ها در طول ســـال بدلایل مختلف دررفته بودند . کچلی ، نداشتن یك قران پول رومیزی ، بـــد ـــ رفتاری معلمها ، از جمله این دلایل بودند . بهرحال حتی درهمین حالـــت هم ردیفهای آخری جای بچه‌هایی بود که ارمك وصله دار و کهنه داشتنـــد و دیگران دست چند می‌را بآنها بخشیده بودند . قیافه‌ها مغموم و پژمرده و بیحال ، همه در خود فرو رفته و غمگین و شرمنده از سرو وضع خود بودنـــد . خوب بخاطر دارم که از شور بچگی چیزی نداشتند . حتی زنگهای تفریح هـــم از کنار دیوار نمی‌جنبیدند . و یك جای می‌ایستادند تا دوباره بکلاس بـــــر میگشتند . آخر در خانواده فقیر دختر بودن خودش جرمی‌است. دختر کـــه بودی ، بخصوص اگر چند مین دختر باشی ، خود بخود ، باران کتك و توســری

برسرت فرو میبارد و کافی است ترا مثل بچه گربه مطرود ولگرد کتك خور بـــار آورد . بیحالی ناشی از بدی تغذیه هم که بآن می‌افزاید ، خود قوز بـــالای قوز میشود .

معلممان از یك شهرستان آمده است . لباسهایی می‌پوشد که هیچیك از ما در عروسی‌ها هم ندیده ایم جورابهای قشنگی بپا دارد . دستهایـــش از سفیدی برق‌میزند . چنین دستهایی را هم بخاطر نداریم تا حالا دیـــده باشیم ، اولین موجود شهریست که اینهمه از نزدیك او را می‌بینیم. و چقـــدر برایمان افتخار آمیز و دلچسب است ! او بچشم آشغال بما نگاه میکند ، ســا هم از اینکه فقیر هستیم احساسی از شرم و گناه داریم ، هر چه باو محبـــت می‌کنیم ، از او خونسردی و بیمهری می‌بینیم . اما از رو نمیرویم گویی اینـــرا حق مسلم او میدانیم . آخر او با ما خیلی فرق‌دارد . . . .

هوا رو بسردی میرود . اولین برف میبارد . او پالتو قشنگی میپوشـــد. همه‌مان دهنمان از حیرت باز مانده است و در حالیکه بشدت میلرزیم و از سرما کبود شده‌ایم ، ببچه‌های دیگر بخاطر پالتو خانمان افاده میفروشیم.

ــ پالتو خانم ما از پالتو خانم شما بهتر و ضخیمتره،دلتون بسوزه ! بدبخـــت کلاس دومیها ، معلمشان اصلا پالتو ندارد ، بنظرمان میرسد که آنها بسیـــار تیره‌روزند . ما سعادتمندتر از همه هستیم چون سرو وضع خانم ما از همـــه خانمهای مدرسه بهتر است ، پالتو او گرمتر از پالتو همه آدم راگرم نگاه میدارد .

همیشه بعد از اولین برف گروهی از بچه‌ها سرما میخورند و مریـــض میشوند ، ردیفهای آخر زودتر و بیشتر از همه . میرزاده دخترهم کوچه‌ای ماهم، که جایش آخرین ردیف کلاس است، اولین نفر است که بعد از برف مریـــض شده . در حالیکه سرش‌را با دستمال بسیار گنده‌ای بسته و پیشانیـــش را سفید آب (روشور) مالیده ، بکلاس میآید .

زنگ میخورد ، آموزگار وارد میشود ، پالتو خوبش‌را پوشیده است. مثـــل همیشه با سردی و بی‌مهری درس‌را شروع میکند . چند بار وسط حرفـــش

میبریم که خانم،میرزاده مریض است . و این بهانه‌ایست برای همکلام شـــدن با خانم . ولی دل او با ما بسادگی نرم نمیشود . گویی اصلا حرفهای مـــا را نمی‌شنود . میرزاده رنگش بشدت پریده بود و میلرزیـــد امـا خودش را سخت گرفته بود و جرات تکان خـــوردن نـــدارد . آخر های زنگ آموزگـــار تصادفا چشمش باو می‌افتد هوارش بلند میشود :

ــ این چه مسخره بازیه ، این چه ریختیه ، خیلی خوشگل بودی ؟! سرشـــو نیگا کن مثل پیرزنها ، میخواستی لحاف کرسی ببندی ، این کوچیکه ! چـــــه خبرته یه ذره برف نیامده .... بچه‌ها همه جسته گریخته دخالت می‌کنـــن : خانم مریضه ....

ــ بدرك که مریضه،اون چیه مالیدی به پیشونیت ، یالا پاشو برو بشور .

همه میگن : خانم روشور برای سردرد خوبه ....

خانم داد میزنه که خفه شید . او حرف ما را باور نمیکند حق هم دارد چـــون او هروقت سرش درد کند بدکتر میرود و این میرزاده است که هر نوع مرضـــــی بگیرد، بسفارش سریه باجی پیر زن همسایه دواهای جوشانده و غیره میخـــورد و خوب میشود . از اینرو خانم چگونه میتواند باور کند که روشور برای تـــــب و سردرد خوبست . میرزاده گوشه نیمکت با رنگ پریده کز کرده و بنظر میرسیـــد که آماده توسری خوردن است . گویی خانم هم آنرا احساس میکند بـــداد و بیداد خشك و خالی اکتفا نمیکند . برای اولین و آخرین بار بطرف دخترك ترسیده میآید ویك سیلی هم باو میزند . و درحالیکه تق‌تق پاشنه‌های کفشـــش در فضای اتاق طنین می‌اندازد بر میگردد ، دخترك آرام و خاموش و گریـــان راهی حیاط میشود و یك لحظه بعد درحالی که صورتش‌را شسته و بـــــا چارقدش خشك کرده وارد میشود ، چارقدش‌را مچاله کرده و در دستش‌گرفتـــه است . معلم هنوز دست از سر او برنداشته و فحش و بد و بیراه میدهد بمـــا دهاتیها که تا ابدآدم بشو نیستیم ! از نگاهش ، حرکاتش می‌بارد که چقـــدر ازاینکه با ما طرف شده ناراضی است !

میرزاده بعد ازظهر دیگر نمی‌آید و صبح فردا که از خانه بیرون میآیم تا بمدرسه بروم با تشییع جنازه بیرونق او روبرو میشوم.

پالتو معلم ، ناخنهای بلند و دستهای سفید ش را لمس میکنم که از نزد یك تخت من می‌گذرد و تق تق پاشنه‌هایش در سکوت کلاسی که منتظر حادثه‌ایست می‌پیچد . او بر بالای سر میرزاده میرسد و بعد درق . . . . . صدای سیلی او را می‌شنوم و همه میترسیم . سکوت کلاس را میپوشاند. هیچیك از ما جرات اعتراض نداریم حتی از مغزمان هم نمیگذرد که میشود به خانم اعتراض کرد !

دلم میگیرد . این دومین تجربه من از مرگ رفقای همسالم است ، بکلاس میآیم از معلم بدم میآید . از پالتوش ، دستهایش ، و از بیمهریش که تا حالا وسعت آنرا نمی‌فهمیدم ، دلم میخواهد همین الان به پیشانیش روشور بمالم ، بشرش چارقد ببندم ، پالتوش را دور بیندازم بعد او را با سیلی بزنم و بگویم برو صورتت را بشور و مسخره‌اش هم بکنم . او برود صورتش را بشورد، بعد هم بمیرد ، تنها در این صورت است که دلم خنک میشود . ذره‌ای محبت در دلم باو احساس نمیکنم . بچه‌ها جسته و گریخته میگویند: خانم میرزاده مرد .

اما او نمیشنود . کمی که می‌گذرد شروع بحضور و غیاب میکند . باسم میرزاده که میرسد ، همه یك صدا میگویند: خانم مرده .

او عکس العمل نشان نمیدهد ، با همان خونسردی میپرسد: کدامیکی بود ؟

و همه یکصدا میگویند : خانم همونکه دیروز مریض بود به پیشونیش روشور مالیده بود .

شگفتا ! این بار معلم رنگش میپرد . سرش را روی میز میگذارد و تفی برزمین می‌اندازد .گویی دلش بهم میخورد ، بیکی از ردیف اولیها میگوید که به مستخدم بگوید برای او آب بیاورد . مستخدم با لیوان آب وارد میشود پسرزن سرزنده ای است ، آب را بدست خانم میدهد ، خانم دوقورت بیشتر نمیخورد ،

بسیار ناراحت است .

مستخدم از او علت ناراحتیش‌را میپرسد و بعد او را تسلی میدهد، یك لحظه بعد ناظم او را از کلاس بدفتر میبرد و خودش در کلاس ما میماند. بچه‌ها که بیکار میمانند از سکوت اولیه خسته میشوند و کم کم پچ پچشان اوج میگیرد ، که ناظم فریاد میزند : خفه ! خاك برسرتون بکنن معلم بیاون خوبی دارید که بخاطر شما خرهای زبان نفهم انقدر ناراحت میشود . اینهم شما ، بمیرید دیگه ، چرا موندهاید . کسی نیست ازش بپرسه ، یکی از این کرمها کم شده دیگه ، چرا اینقدر خودتو ناراحت میکنی .

و کسی از ما نگفت یا نتوانست بگوید که او بخاطر مرگ میرزاده نبود که ناراحت شد . از این ناراحت بود که خودش او را کشته است . و نه او نه هیچکس دیگر این حقیقت را ندانستند من بدینگونه در همان سنین کودکی بودم که از مشاهده این بی‌عدالتی ها درهم شکستم . اما صحنه‌های دشوار و توانفرساتری را میبایست ببینم . این نخستین رنجهای من در اجتماعی بود که عدالت در آن اینگونه زشت و کریه مینمود ، چرا که من در یك جامعه طبقاتی بسر میبردم و هنوز هم بسر میبرم و عدالت جامعه طبقاتی بهتر از این نمیتواند باشد !

این ماجرا در زمستان سال ۴۲ در شهرکم اتفاق افتاد . زمستانی که بعلت سردی زیاده از حدش در خاطره‌ها ماند . گرچه نمونه‌هایش در زمستانهای آذربایجان فراوان تکرار میشود و بسرمای شدید آنسال ربط چندانی ندارد

* * *

زن یك ریز زوزه میکشید . عین یك حیوان زخم خورده ، صدای خشن و مردانه‌ای دارد . کلماتش از دور مفهوم نیستند . برای اینکه از میان برف انبوه راهی باز کنم و پیش بروم ، باید سرم مدام پائین باشد . بدور دست که بنگری برف چشمانت را میزند . همیشه از شنیدن صدای اینگونه زوزه‌ها و اصولا هر گریه‌ای که نشانه نهایت درماندگی یك انسان باشد ، دلم بسختی فشرده میشود . حتی احساسی که دارم چیزی برتر از فشردگی است. اینکه هم میدانم که این زوزه‌ها از حنجره انسانی بیرون میآید که باوج درماندگی رسیده است . باید صبر کنم تا نزدیك ازدحام برسم و ببینم چه شده است، و میرسم ، زن مرده شور است که بسرو روی خود میزند . . . . فرصت نمی‌یابم بپرسم چه شده ، چونکه ماجرا خیلی زود از لابلای صحبتها دستگیرم میشود. دو بچه کوچك زن ، همانشب از شدت سرما زیر کرسی ! خشك شده‌اند. آنها سرماخوردگی مختصری داشته‌اند اما آنشب سرما غیرقابل تحمل بود. من جیبها و کفشهای نامهربان زیاد دیده بودم که پناهنده‌شان را از سرما حفظ نمیکردند ، اما کرسی ؟ ! کلمات تا چه حد از محتوی خالی شده‌اند . . . من فقط شگفت زده‌ام . نمیتوانم مجسم کنم که چگونه زیر کرسی آنهمه میتواند سرد باشد که دو موجود انسانی در آن یخ بزنند . زیرا که شب پیش کرسیمان بخاطر سرما آتش و ذغال بیشتری داشته و لا جرم گرمتر هم بوده است و من بارها از زور گرما از خواب بیدار شده بودم . آنروز میگذرد . من مدتها

باین موضوع میاندیشم . بارها در برابر اینگونه صحنه‌ها با شگفتی از خود میپرسیدم : مگر ممکن است ؟! . . . .

و بعد بیك نتیجه میرسم ، در تکامل انسان یك نکته مهم شرورانه ناقص مانده است ، و از اینرو اعضای انسان بطرز دردانگیزی دچار کمبود است: آن عضوی که بتواند دردهای دیگران‌رابفهمد ، لمس‌کند و دریابد ، آنچنانچه درد خودرا . بعدها از زبان رومن رولان میخوانم که :"بین کسیکه خون از زخمش‌میرود با کسیکه آنرا تماشا میکند یکدنیا فاصله است" . و آنروز بنظرم میرسد که این حقیقتی است . عضوی مانند گوش‌که میتواند زوزه آن زن‌رابشنود، یا چشم که درماندگی و رنج را در چهره آن پیرزن ببیند، داریم ولی عضوی که بتواند درد او ، و سوزش‌دل اورا حس‌کند ، در تکامل انسان جا مانده‌است. اگر دیشب میتوانستم لرزش‌آن دو کودك و کرختی ناشی از تازیانه های بی‌امان سرما را بر پیکر رنجور آنها دریابم ، اینك با اینهمه شگفتی از خود نمی‌پرسیدم : مگر ممکن است ؟ و با خود میگویم آیا اختلاف طبقاتی ، درست بعلت همین نقص‌عضو، دوام نیاورده است ؟ اگر آنکه تحقیر میکند ، ستم روا میدارد ، شکنجه میدهد ، تحقیر و ستم و درد زیر دست‌وکم قدرتش‌را لمس میکرد و از هر تازیانه‌ای که میزد جان خودش‌نیز بدرد میآمد، هرگز دست بسوی تازیانه میبرد ؟

آنروزها در این مورد خیلی فکر میکردم ، بعدها فلسفه میخوانم وبروشنی درمیابم که من دردنیائی خیالی فرورفته‌ام . دنیایی خیالی و ناممکن ، عضو ناقصی‌که من تصورش‌را دارم با آرزو ترمیم نمیشود . هنگامیکه قوانین تغییر نظامها و جوامع‌را میآموزم میفهمم که این احساس‌جامانده در زندگی انسان نقشی ندارد و روزی بی‌همین احساس‌و عضو جا مانده میتوان دنیایی ساخت که درآن دلها از درد دیگران ، بدردآید ، جامعه‌ایکه در آن انسانها تنها بخود نمی‌اندیشند . و چنان دنیایی گرچه ، دور دست، سخت یاب و دیر رس است ، اما وجود دارد و شرارت انسان در سرشت او نیست . شیوه زندگی،

روابط موجود در جامعه شرارت را باو آموخته و بدی را بر او تحمیل کرده است. در میان انسانهایی که برتو مشت می‌کوبند، تو هم می‌باید مشتهایت را نیرومند سازی. این نمیشود و نباید هم گردد تو همیشه برای خوردن تازیانه بتسلیم خمیده باشد. تو هم باید فرود آوردن تازیانه را بیاموزی. و این چندان سخت نیست، دشوار نیست که بیاموزی تازیانه را باید برکه امین گرده فرود آوری. و بیشترین شور بختی انسان در این است که بزودی و آسانی چنین بینشی را نمی‌یابد. گرچه در نهایت هم چنانچه بیرحمی و خشونت باو تحمیل شده، در راه بنیان جهانی بر ویرانه‌های خون و رنج و ستم و قهر خوبی نیز باو تحمیل میشود. آری انسان سرگشته قرون، که رنجدیده و حیران شده، در پی یافتن سعادت گم گشته خود شپا و سر بهر سنگی کوفته است، سرانجام سعادت و شکوه شایسته خود را در یک راه می‌یابد: در راه طولانی یک مبارزهٔ آگاهانه و بی امان برعلیه آنها که او را قرنها در اسارت و بیخبری از نیروهای پرتوان خویش نگهداشته بودند.

خوشا آنروز.

ترحم

سال ۴۳ــ ۵۰ــ ۵۱

دختر مرا باتاقی میبرد . جا برای سوزن انداختن نیست . گویی بیك لوکس‌فروشی وارد شده‌ام . تاقچه ، روی زمین ، درگاهی پنجره‌ها ، همه جا پر از وسایل تازه است . دختر یك یك شروع میکند به نشان دادن : اونها سرویس نقره مه ، اون یکی خواهرهام هم همه یك‌سرویس کامل نقره با جهیزشون برده‌ان . . . .

من اونهمه نقره را فقط پشت ویترین نقره فروشیها دیده‌ام . وحالا بی اینکه آرزو کنم کاش من هم با جهیزم آنهمه نقره ببرم ! هاج و واج مانده‌ام که آخر اینهمه نقره توی خونه بچه‌درد میخورد ؟

نوبت چیزهای دیگر میرسد ، تختخواب ، فرش یك عالمه ظرف و ظروف ، کمد ، تشك ، لحاف با رویه‌و آستر ساتن و کلی چیزهای دیگر . دختر با غروری خاص آنها را بمن نشان میدهد . با بیخیالی و بی اینکه با اظهار شگفتی و تحسین آرزوی قلبی او را برآورم ، بهمه چیز نگاه میکنم ، وگاهی برای اینکه سکوت حمل بر حسادت نشود ، بگفتن خشك و خالی " خوبه ، خیلی خوبه " اکتفا میکنم . میدانم که او در ته دلش خیال‌کرده‌است‌که‌آرزو میکنم اینها مال من بودند وحتی دلش‌کمی بدردآمده است .

او اصولا بترحم عادت دارد . از جمله به گداها ، گربه‌های رها شده و بی‌پناه در کوچه ، به سگهای ولگرد تیپا خورده و مریض مردنی ، کبوترهای گدایی که بخاطر دانه بهر کس و ناکسی روی خوش‌نشان میدهند ، بهرحیوان دست و پا شکسته ، بگوسفندانی که بسلاخ خانه میروند ــ نه بگوشت آنها در دیگ زود پز خانه‌شان ! ــ و این قبیل موجودات شدیدا احساس‌ترحم میکند . و بخوبی میدانم که هر ماه مقدارزیادی پول بگداهای سر راهش میدهد و در اینمورد سخت دست و دل باز است . و میتوان گفت که انبانش

همیشه از ترحم انباشته میباشد .

باتاق نشیمن برمیگردیم . ناهار حاضر است مثل همیشه ابتدا مقدار قابل توجهی گوشت خالص از غذا برمیدارد و بجلو گربه‌اش میگذارد . بعد هم بشقابی را که حاجی خانم غذای سکینه ، کلفت خانه را در آن کشیده است براهرو میبرد که باو بدهد . من بی‌اختیار بگوشتی که جلو "ساری" گربه تنه لش و چاق و لوس گذاشته شده و او آنرا با عشوه و اکراه بو میکشد و بعد بالا میخورد نگاه میکنم بغذای سکینه می اندیشم که بزحمت میتوانست آدم ده دوازده ساله را سیر کند . ولی او در هر حال کلفت است، سرسفره مطابق معمول صحبت از سکینه است و غیبت هزار و یك عیبی که دارد ، سر بهوا و شکمو است . حرفنشنو و خنگ است . دله دزدی میکند ، گاهی بخوردنی ها ناخنك میزند ، بعضی وقتها در گوشه‌ی ایستد . تازگیها چشم چران هم شده . مثلا با آشغالی زیادی حرف میزند ، نانوا گفته که با شاگرد او هم گاهی نگاههایی رد و بدل میکنند . . . . این صحبتها هرگز تمامی ندارد و همیشگی است . جون هیچ کلفتی بیش از شش ماه دوام نمی‌آورد و کلفت تازه فقط در روزهای اول که رویش هنوز باز نشده بدکی نیست . تازه در آن روز ها هم کار بلد نیست و هیچ چیز سرش نمیشود و آن روزها هم ایراد های خاص بخود را دارد . قبل از سکینه آنقدر از دست کلفتهایی که همگی بدجنس و شرور بودند ! بتنگ آمده بودند که یك پسر چهارده ساله از ده آورده بودند . پسرك سالم و قوی بود و با اینکه غذای کمی میخورد بخاطر سنین خاص بلوغ روز بروز قویتر هم میشد . او مثل دخترها توسری را راحت نمیخورد ، جواب پس میداد یکروز هم گفته بود : آخرش انتقام را میگیرم . و همه بخاطر این حرف کمی دل چرکین بودند که : چه معلومه چی پیش میاد ، دهاتیه و نفهمه ! یه وقت دیدی کارد ستمون داد . درست در همان روزها همسایه دیوار بدیوار از سفر یکماهه‌اش بمشهد برگشت . و یکروز بخانه حاجی خانم مراجعه کرد و گفت که کسی از دیوار خانه آنها بزیرزمینشان رفته و یك صندوق قدیمی

را که درآن مقداری پول و کمی اشیاء عتیقه و یك خنجر بوده ، برداشته است . حاجی خانم رنگش پرید . فوری شستش خبر دار شد که کار باید کار " حسین " باشد . ترس برش داشت و دستهایش بلرزه افتاد . خوشبختانه حسین برای خرید از خانه بیرون رفته بود ، بمحض برگشتن او ، دوباره او را بی نخود سیاه فرستادش و همسایه را قسم داد که او را تنها نگذارد با هم بزیر زمین نمروی که حسین آنجا میخوابید رفتند . زیرانداز پاره او را کناری زدند . قسمتی از زمین پیدا بود که کنده شده است . خاکها را کمی که کنار زدند ، خنجر پیدا شد . همسایه بسیار خوشحال شد ، اما حاجی خانم همانجا ضعف کرد . همسایه برایش قند اب داد فوری بدامادش تلفن کردند آمد ، حسین کهرگشت وقتی خوب خدمتش رسیدند ، بیرونش کردند . و همه اهل خانه خوشحال بودند و کلی صدقه بگدا دادند که بموقع از جنایتی هول انگیز جلوگیری کردند . مدتها این قصه بتمام تازه وارد بین بخانه با آب و تاب نقل میشد . از آن ببعد دیگر توپه کردند که نوکر بیاورند . و همیشه کلفت می‌آوردند . و سکینه جانشین همین حسین بود . ماهی سی‌تومن‌بپدرش میدادند و پدر بسیار خوشحال و راضی بود از افراد خانواده هم‌فقط پدر ماهی یکبار برای گرفتن مزد سکینه که میآمد ، اورامیدید و اگر دخترك لب به شکوه‌ای میگشود ، او را با خشونت وادار بسکوت میکرد که : مگر چی میخوای؟ غذای خوب میخوری ، خانم هایی باین خوبی و مهربانی داری ، حقوقت را یکروز هم عقب نمی اندازند . مگر توی ده چی ریخته ان که برگردی ده ، بمون اینجا تا برای خودت آدم بشی ! و دخترك بی‌پناه و رانده از مهر پدرخاموش و شکیبا میماند . اما جای خالی محبت را میخواست پرکند ، هرطور که بشود. و درد ور و بر خود چه کسی را می‌یافت ؟او برای همه " کلفت " بود فقط نگاههای آشفالی و شاگرد نانوا با همه فرق میکرد . و او با نیروی سهمگین که بهیچ رو قادر بسرکوب آن نبود بسوی آنها کشیده میشد و کشیده شد .

دو سه ماهی از روزی که جهیزه دختر را تماشاکرده‌ام میگذرد . باز هم بضرورت آنجا رفته‌ام باز هم باید جهیز تماشا کنم . . . . اما جریان با دفعه اول کاملا فرق میکند . جهیز مال سکینه است . آنها را از توی بقچـــــــه لباسهای " سکینه " پیدا کرده‌اند . و حالا با خنده و مسخره آنها را بهـــر کسی که بخانه‌شان می‌آید نشان میدهند :

شش‌تا سیخ کباب ! شش‌سینی کوچك که زیر نعلبکی میگذارند و یـــك سینی کمی بزرگتر از آنها . همه‌شان از حلبی ساخته شده‌اند و قیمتشـــــان رویهم از چهار تومن نمیگذرد . اینها را از شاگردحلبی ساز خریده است. او و شاگرد نانوا همدیگر را دوست دارند و پسرك گفته است که با او ازدواج خواهد کرد . و دخترك بفکر تهیه جهیز افتاده است . چه فرق میکرد حـالا همینقدرش‌را که میتوانست میخرید تا بعد نوبت چیزهای دیگر برسد . بیـش از این پولش‌را هم نداشت ، چون توی خونه پولی باو داده نمیشد . پـــول او را بپدرش‌میدادند و حالا داشتن این جهیزها بچند دلیل جرم بـود اول اینکه‌اوزیرزیرکی باشاگرد نانوارویهم ریخته وعاشق اوشده‌است. دوم اینکه پـول جهیزه‌اش‌راازخانه‌دزدیده وسوم‌اینکه‌بی اجازه‌خانه‌وبی‌خبرازاوآنهارا خریده‌است.

و طفلکی سکینه هر سه دلیل را در دلش‌محکوم میکرد ، در مورد اولـــی میپرسیـد :

مگر نه خانم هم خودش زیرزیرکی عاشق شده بود و خانواده‌اش‌چیـزی از این موضوع نمیدانستند . در مورد دومی میگفت : وقتی حتی پولهای عیدی او را که میهمانان داده‌اند ، میگیرند و او جهیز را برای خود لازم تشخیص‌میدهد، باید هم بدزدد . سوم اینکه مطمئن بود اگربخانم میگفت او مانعش میـــشد . از اینرو او ترجیح داد بیخبر اقدام کند .

سکینه گویا یك چیز را نمیدانست . و آن اینکه دادگاهی که او رامحاکمه میکرد عدالتش‌عدالت جامعه طبقاتی بود و در این دادگاه سکینه‌ها همیشـه محکوم بودند . دلایل آنها همیشه مسخره و ناوارد بود . در این دادگـــاه

همه گوشها برای شنیدن حرفهای "سکینه" ها کر بودند و چشم ها برای دیدن رنج چهرهشان کور. و"سکینه" ها اینرا نمی‌دانستند. و سکینه هم اینرا نمیدانست. از اینرو بود که وقتی او را نگذاشتند از خانه بیرون برود، بعد هم پدرش‌را خبر کردند و بقچه‌اش‌را زیر بغلش دادند و روانه‌اش کردند، در حالیکه پدر او را با بیرحمی میزد و درکوچه و خیابان با فحش و خفت میبرد، احساس میکرد دلش‌باد کرده است. دنیا برای او جایی سیاه و پرازنامهربانی بود. بروزهای تلخی می‌اندیشید که در ده انتظارش‌را میکشیدند. دختر فکر میکرد روشنایی دنیایش‌را در دکان نانوایی جا گذاشته است. زیرآنجا کسی بود که در تمام عمرش یکبار از او محبت دیده بود.

دو سه‌ماه بعد که باز بآنجا رفتم، با دخترکی روبرو شدم. موهایش را از ته چیده بودند یك روسری کهنه بسرش‌بسته بود، و شلوار گشاد وبیریختی که متناسب با پیراهن گشادش‌بود بتن داشت. به زحمت هشت سالی داشت. لاغر و استخوانی بود. چشمان درشتش‌بآهو میبرد و نگاهش‌به بیگناهی و ژرفا و گویایی نگاه آهو را داشت با همان بیم آشکار نگاه آهویی رمیده. اسمش "نرگس" بود، بلد نبود سلام کند. گویی همین چند لحظه درهای دنیای ناشناسی را برویش‌گشوده و او را درآن به تنهایی رها کرده بودند. سرگردانی و حیرت از همه حرکاتش می‌بارید. سه روز بود که ازده‌آورده بودندش. حاجی خانم مطابق معمول روزهای اول ورود هر کلفت با نرمی منت‌آلودی با او حرف میزد. باو گفت که برود از آشپزخانه سینی را بیاورد. دخترك سه بار رفت و برگشت و هر بار به ترتیب چاقو، بشقاب و قابلمه را آورد. واز خانم پرسید اینو میگی؟ و آخرهم‌حاجی خانم با عصبانیت امابا همان شکیبایی منت‌آلود رفت و خودش‌سینی را آورد. و درحالیکه میگفت اینهم‌که گیرم اومده خنگه! خودت دیدی دیگه هرچی ازش‌میخوام، همین بلا را سرم میاره. دیشب هم بخاطر آوردن متکا، هر چی توپستو بود آورد غیر از متکا. اصلا هیچی سرش‌نمیشه، پریروز آوردنش، گیسوانش‌تا کمرش میرسید، پر شپش‌بود،

همه را قیچی کردیم و ریختیم مستراح . حموم گرم بود هر کاری کردیم بیاد حموم بشوریمش ، زیر بار نرفت آنچنان جیغ میزد که گفتیم زهره ترك میشه حوصله‌اش‌رو نداریم ، از خیرش‌گذشتیم . تا حالا حموم ندیده ، بهر چی دست میزنه میشورمش ، بدلم نمی‌شینه اما چکار کنم باید بسازم . دست تنها بودن برام سخته . بعد هم مبالغی از دل رحمی دخترش ، از بخشش‌های تازه‌شان باین و آن تعریف کرد . آخر سر هم صحبت را باینجا کشید که میخواهد برای بار سوم به مکه برود .

* * *

غروب یکروز بهار است ، مینی‌بوس پر از کارگرانی است که برای کار از دهات اطراف بتهران آمده اند ، و اینك بعد از یك روز پرزحمت بخانه‌های خود برمیگردند . سوار ماشین که میشوم همگی آنها بخاطر تعصب سنتی سعی دارند جای خود را به من بدهند تا من که زن هستم وسط ماشین ننشینم اما من هر چه بخودم فشار میآورم نمیتوانم خودم را راضی کنم که جای راحت آنها را بگیرم و جای ناراحت خودم را بآنها بدهم . از طرفی باید با همان مینی‌بوس بمقصد بروم چون شب است و امکان دارد وسیله دیگری گیر نیاورم. و سرانجام با سرسختی زیادی میتوانم آنها را راضی کنم که روی یك چهارپایه وسط مینی بوس بنشینم. هنوز یکربعی نرفته‌ایم که کارگری پیاده میشود و من سرجای او می‌نشینم . بغل دست من کارگر لاغر و رنگ پریده‌ای نشسته است از لهجه‌اش پیداست که آذربایجانی است . از اینرو به ترکی باهم بحرف زدن میپردازیم روستای آنها درچهل کیلومتری شرق تهران قرار دارد ومشمول تقسیم املاك سلطنتی بوده است . بعدها طبق قانونی از اصلاحات ارضی گذایی شاه ، یکی از سرمایه‌داران تهران بیشترین قسمتهای این زمینها را میخرد چونکه او میتواند بطریق مکانیزه از آن‌زمینها استفاده کند . خاك روستا بسیار حاصلخیز است . انواع صیفی‌جات باضافهٔ گلهای گران قیمت فروشی از آن گلهایی که شاخه‌ای سی‌تومان بیالا قیمت دارد و هویدا نخست‌وزیر هر روز یکی یا دو تا از آنها را بیقه‌اش میزند ! و از این قبیل چیزها در آنجا کشت و پرورش میدهند . البته بکارگر مزدور نیازمند است ولی آنها را از اهالی همان روستا نمی‌گیرد بلکه از دهات اطراف یزد بصورت مزدور می‌آورد . کارگران مزبور خانواده‌شان را رها کرده و آمده‌اند . و سالی یکی دو بار بیشتر بدیدنشان نمیروند . و البته نمیتوانند که بروند ، چون رفت و آمد کلی خرج برمیدارد در حالیکه مزدی که میگیرند با کم کردن هزینه زندگی

بسیار مختصری که دارند بزحمت کفاف اینرا میدهد که مبلغی برای گذران خانواده پس انداز کنند و به فرستند و اینرا نمیشود ببهانه دیدوبازدید خرج کرایه رفت و برگشت کرد . آنها بصورت دسته جمعی با وسایل بسیار ابتدایی در محل کارشان زندگی می‌کنند . در زندگی دسته جمعی خرج کمتر است . ووسایل از قبیل کتری و قاشق و قابلمه (حتی بسیار ارزانقیمت) بصورت اشتراکی بکار میرود . و همین موجب صرفه جویی است.

بهر حال داشتم می‌گفتم که سرمایه داری که زمینهای روستای مزبور را خریده ، اهالی آنجا را بکار نمیگیرد . چون آنها مزدی بیشتر از این مزدوران شهرستانی می‌طلبند ، از اینرو آنها مجبورند در تهران یا جاهای دیگر کار پیدا کنند .

محمد قلی شش‌سر عائله دارد که هیچکدام نمیتوانند برای او کمك کنند و همگی نان خور هستند خودش مبتلا به پا درد است ، با اینهمه جز بیل زدن بکار دیگری عادت ندارد وگمان میکند اصلا از عهده کار دیگر برنمی‌آید. آرزو دارد یك کار دولتی گیر آورد . هر قدر هم حقوقش کم باشد ، مهم نیست. فقط کافی است مطمئن باشد که هر ماه به اندازه نان خالی خانواده‌اش درآمد خواهد داشت . شاگردراننده برای جمع کردن کرایه می‌آید ومن بزحمت باو می‌قبولانم که کرایه مرا ندهد ، بعد هم صمیمانه اصرار میکند که هرطور شده ، باید یکروز بخانه‌اش بروم و می‌افزاید که گرچه میدونم خونه و زندگی ما قابل شما را ندارد و اگه بیایین ناراحت میشین .

همین حرف او سبب میشود که دعوتش‌را قبول کنم . در حالیکه میتوانم پیش‌بینی کنم در قبال این دعوت چقدر متحمل خرج زیادی خواهد شد و همین هم مرا از قبول دعوت او باز میداشت . او بهیچ وجه راضی نیست که یك عصر بخانه‌اش بروم . من زودتر از او پیاده میشوم ، او درست در لحظه آخر مرا خاطر جمع میکند که او از صبح سه‌شنبه منتظر من‌خواهد ماند .

با رفیقی دیگر راه می‌افتیم و به روستایی که محمد قلی درآنجا ساکن است میرسیم . خانه‌اش‌را بزودی پیدا می‌کنیم ، زن او منتظر ماست و بگرمی از ما استقبال میکند . وسایل تنها اتاقش‌که صندوقخانه هم بحساب میآید ، با سلیقه دلچسبی‌مرتب شده است . دو کودك با شکمهای برآمده و گردنهای باریك ، یعنی مشخصات مشترك تمام کودکانی که دچار بدی تغذیه هستند در گوشه اتاق نشسته‌اند ، فوق فوقش‌باهم نه ماه اختلاف دارند ، که آنرا هم ضعیفی ناشی از کمی تغذیه از بین برده است . هنوز وارد اتاق نشده‌بودیم که صدای جیغ یکی از آنها را شنیدیم و دلیلش این بود که مادرش‌بخاطر استقبال از ما استکان غذای او را از جلوش‌دور کرده بود . درون استکان آب‌بود و یك حبه قند و مقداری نان کوبیده ، و این غذای اکثر کودکان نیمه گرسنه ایران را تشکیل میدهد و نمونه‌هایش‌را بسیار دیده‌ام . گرسنگان که اینرا هم پیدا نمی‌کنند . محمد قلی بخاطر ما سرکار نرفته است ، گرچه امیدی نداشته است به دعوت او اهمیتی داده شود ، با اینهمه برایمان تدارك مفصلی دیده است . یعنی درست همان کاری که تصورش‌آنهمه عذابم داده بود . برایم تلخ و ناگوار بود که کودکش خرده‌نان بخورد و خودش‌ماه به ماه روی گوشت نبیند و حالا برای ما . . این‌باراول نیست که‌زیربارمحبت فراوان‌خرد میشوم . وخودرابرای‌جبران‌آن‌ناتوان‌میبابم . بارهاچنین‌صحنه‌هائی‌رادیده‌ام ، صحنه‌هایی که بهر شکل ممکن گویای صفا و بزرگواری و غنای طبع توده‌ها بوده است و من همیشه جز اینکه تعهد خود را در قبال خلق سنگین بیابم و پیمان همبستگی خود را با آنان محکمتر احساس‌کنم هیچ کار دیگری از دستم ساخته‌نبوده است . و آن روز هم در قبال تمام محبتهای بیریا و بزرگ محمد قلی چنین احساسی داشتم .

زن مدت زیادی در اتاق نمیماند و بمحض‌آمدن محمد قلی از اتاق میرود

و دیگر او را نمی‌بینیم .

سر درد دل معدقلی خیلی زود بازمیشود .آنروز ما ساعتها از هـــــر دری صحبت میکنیم و من در اینجا فقط آن بخشی از صحبتهای او را می‌آورم که با این قسمتاز یادداشتهایم ارتباط دارد . او چنین می‌گوید :

این زن ، زن دوم منه ، زن اولم خدا بیامرزدش خیلی زن خوبی بـــود. همتا نداشت . اولین شکم که حامله شد موقع زایمان دردش خیلی زیاد بـــود هی صبر کردیم آخرش وسیله‌ای یافتیم و بردیمش تهران ، اما تا دکترها کـاری بکنند اون بیچاره مرد . بچه بدنیا آمد و زنده ماند . یك دختر بود ، مـــن نمیدانستم با بچه چکار کنم ، خدا بدادم رسید و همان لحظه مردی کـــــه ماجرا را شنیده بود پیشم آمد که بچه را بمن بده بشرطی که فردا ادعا نکنی بچه مال توست . من او را بفرزندی قبول می‌کنم ، من که چاره‌ای نداشتـــم، بچه را در همان‌بیمارستان باو سپردم . او آدرس مرا میدانست هفت ســـال بعد بمن نامه نوشت که بدیدار بچه‌ام بروم منهم رفتم ، دخترهفت ساله شـده بود ، مردی که او را از من گرفته بود حالا میمرد وکسی را هم نداشت. جناب سرهنگی همسایه‌شان بود که او هم بچه نداشت ، و میخواست حالا دختر مرا بردارد که زنش‌تنها نباشد.من هنوز هم زن نداشتم و زندگی خودم بحدکافی بدشواری میگذشت و امکان نداشتم که دختر را خودم بیاورم . اینست کـــــه از خدا خواسته ، دختر را بجناب سرهنگ دادم . اما او دخترك را بعنوان کلفت قبول کرد . منهم میتوانستم گاهگاهی بدیدن او بروم . هر چه بزرگتـــر میشد ، زن جناب سرهنگ با او بیشتر بدرفتاری میکرد . یك خانم بد خلقـــی بود که نگو،دخترم میگفت چون جناب سرهنگ بمن خیلی مهربانی میکند خانـم ناراحت میشود . تا اینکه دخترم چهاردهساله شد . در اینمدت منهم باصرار فامیل دوباره زن گرفتم ، همینه که دیدید . مدتی هم سرم گرم شد و دیگـــر بسراغ دخترم نرفتم . یکروز پیغام آمد که بیاد دخترت را از فلان کلانتری ببر. من ترسیدم که خدایا من آدم با آبروداری هستم ، یعنی‌چطور شده کـــــه

دخترم را بکلانتری برده‌ان ؟ بهر حال شب تا صبح مارگزیده خوابید و ما نخوابیدیم . صبح رفتم کلانتری ، دیدم دخترم اونجا نشسته درحالیکه دستهایش‌را از شانه تا مچ با پارچه سفید بسته‌ان تا مرا دید شروع بگریه کرد که مرا انداخته‌ای‌ورفته‌ای ، هیچ خبری نمیگیری که مرده‌ام یا زنده ، و معلوم شد یکروز که جناب سرهنگ خانه نبوده زنش‌او را در اتاق حبس‌کرده و با چاقو بجانش‌افتاده و تمام بازوها یش‌را با چاقو زخمی کرده ، دختر هر طوری بود ، خودش‌را نجات داده و فرار کرده ، رفته بیك بیمارستان وازآنجا هم بکلانتری آمده و جریان را تعریف کرده ، آنها هم بمن پیغام داده‌اند . زن جناب سرهنگ را هم جلب کرده‌اند . ما آنجا بودیم که آمدند نمیدانید جناب سرهنگ چقدر مهربان بود و با چه انسانیتی با من روبرو شد . دخترم هم از او گله‌ای نداشت میگفت خیلی بمن محبت میکند ولی زنش‌نه ، مثل دیوانه هاست .

جناب سرهنگ تا ما را دید دوباره با مهربانی به دخترم گفت:

دخترم چرا از خونه رفته‌ای ، من خیلی نگران بودم ، خانم هم همینطور، بیا برگردیم ، بیا .

اما دخترم حاضر نشد که نشد گفت که :آقا من حرفی ندارم که زحمت ترا بکشم و برایت کار کنم ولی تا خانم هست من دیگر بآنجا برنمیگردم ، او گفته که مرا خواهد کشت . نمیدونید چه حرفهایی بمن گفت و چه تهمت هایی زد . . . . !

هر چه جناب سرهنگ اصرار کرد ، دختر گفت یا بخونه پدرم میرم یا باید مرده‌ام را از اینجا خارج کنین ، من دیگه باونجا بیا نیستم . منهم هر چه اصرار کردم فایده‌ای نداشت . آخر سر آقای سرهنگ هم عصبانی شد و گفت:حالا که اینطور شد منهم بابت این هفت سال یك شاهی بهت نمیدم راستش‌منهم دیدم حق با اونه ، دخترم خیلی لجبازی میکرد . آدم‌ازانسانیت جناب سرهنگ خجالت میکشید هر طور بود رضایت دادیم و از کلانتری مرخص

شد یم . د خترم را برد اشتم و آمد م . اما از روزیکه آمد ه با زنم نمیسازد ویک روز هم آب خوش از گلومون پایین نرفته . فکر که میکنم می بینم حق با زنمه . اون میگه : د خترہ تو شهر روش باز شد ه ، شلوار نپوشید ه ، با جوراب بکوچه میرود ، عصرها سرکوچه می ایستد ، رویش را محکم نمی گیرد ، هر چقدر هم میگم فاید ه ای ند اره .

از ممد قلی پرسید م : د یگه سراغ سرهنگ نرفتی ؟ د ر برابر هفت سال کار چیزی بگیری .

ــ چرا باصرار د خترم رفتم ، چونکه مد ام نق میزد که هفت سال جون کند ه ام فقط عید یهایم د راین مد ت هشت صد تومان میشه ، باید هر طور شد ، بری بگیری ، منهم یکروز رفتم با هم جناب سرهنگ خیلی انسانیت کرد سیصد تومان د اد و گفت : ممد قلی این را هم بخاطر تو میدم که مرد خوبی هستی ، تو میدونی که من د خترہ را خیلی د وست د اشتم ولی اون همه محبتهایم را ند ید ه گرفت و گذ اشت و رفت . آبروی مرا هم برد . اگر برمیگشت همه پولهایش را میدادم ولی حالا که نیومد ه ، منهم پولی باو نمید م. منهم د ید م چی بگم ، راست هم میگوید ، ولی از طرفی هم د خترم میگفت ، اگرمجبور بشم اونجا برم ، خود مو میکشم ، حالا هم موند ه ام که چه بکنم ، باز هم خیلی از آشنایان جناب سرهنگ میخواهند او را بکلفتی ببرند ، از طرفی هم د یگر سن شوهر د اد نش رسید ه ، اینجا هم با مادرش نمیسازد ، نیس که همه اش تو شهر بزرگ شد ه ، الا ن توی د ه مرد م پشت سرش خیلی حرف میزنن ، ما هم آد م با آبرو د اری هستیم ، اینجوری که نمیشه ، منهم هرشب خسته و کوفته از راه میرسم باید نق و نوق اینها را هم بشنوم ، اگر میتونستم یك کار د ولتی گیر بیاورم خیلی خوب میشد . مثلا مستخد م مد رسه ای ، جیزی ، او را پیشم میبرد م کمکم هم میکرد . حالا چاره ای ند ارم ، البته خواستگار هم د ار ه سنش هم که زیاد ه . حالا زنه خیلی از د ستش در عذابه ، هرروز بگو مگو ریم .

ما دختر ك را ندیدیم ، وقتی وارد حیاط شدیم پیکر زنی را که محکم خود را در چادری پیچیده و در انتهای حیاط پشت یك درخت ایستاده بود دیدیم ولی فکر کردیم همسایه‌ای یا کس دیگری است و او همان دختر بود، مادر باو اجازه نداده بود ما را ببیند ، یا اینکه قرار نبود من با رفیق همراهم بروم و در نتیجه هیچ مردی هم همراه من نبود اما مادر قدغن کرده بود که حتی پیش منهم بیاید . یکسال بعد از یکی از رفقایم شنیدم که معد قلی دربدر بدنبال من میگشت تا بعروسی دخترش دعوتم کند ، در حالیکه من دیگر در تهران نبودم .

اینك نزدیك چهارسال ازآن جریان میگذرد و من همیشه یاد " انسانیت پر شکوه " ! جناب سرهنگ ، قساوت خانم سرهنگ ، مادر دخترك که مثل هزاران مادر دیگر مفت و مجانی سر زا رفت، ـ البته راحت شد ـ بسادگی و صفا و زود باوری معد قلی ، تیره روزی زن دوم او که تاوان تلخیهای زندگیش را از دخترك میگرفت و بسرگذشت سراپا دربدری و تیره بختی دخترك و بیزرگی رنج او در تحمل دوگانگی شگرف زندگی گذشته‌اش در شهر و زندگی روستایش زیر ستم نامادری و تعصب و ساده لوحی پدرش بوده‌ام . این اگر تنها سرنوشت او بود ، میشد تحملش کرد ، درد اینست که ازنوع " انسانیت " جناب سرهنگ نمونه‌های " پرشکوهتر " بیشمار دیگری را نیز میتوانم بیابم و قصه زندگی معد قلی و دخترك نیز قصه مکرری است که در تمام جامعه‌های طبقاتی هر روز شکل میگیرد . و اینست که با دیدن هر کودك فقیری بیش از هر احساسی، احساس درد و اندوه قلبم را در هم می‌فشارد . بخصوص اگر او دختر هم بوده باشد . گرچه درجوامع طبقاتی ، این خاستگاه است که میتواند سرنوشت انسانها را رقم زند ، نه جنسیت . اما حتی در درون طبقه بهره ده نیز زنها ستم و بی‌عدالتی سنگین تری را تحمل کرده‌اند ، بهر رو آنچه مهم است و واقعیت دارد اینست که ریشه این ستمها در بطن جوامع طبقاتی است و تا نابودی این نوع جوامع هست که این ریشه‌ها خواهند خشکید .

* * *

هنوز مدت زیادی از آغاز سال تحصیلی نگذشته " فاطمه " دیگر بمدرسه نیامد . از شانس او معلم تازه‌از آنهایی بود که بچه‌ها را دوست دارند . این است که پرسان پرسان خانه او را یافت ، فاطمه را در حالی پیدا کرد که خاله‌اش بخاطر تنبیه ، پوست کله او را داغ گذاشته و یك رشته از موهایش را از بیخ کنده بود . خاله تنها پناه او بود . فاطمه سرگذشت عجیبی داشت، او از آغاز در دامن فقرزائیده نشده بود ، هنوز روزهای پرسعادت زندگیش را بخاطر داشت . زندگیش آنچنان ناگهانی عوض شده بود که بافسانه بیشتر شباهت داشت ، تا حقیقت،او یکی یکدانه پدرو مادرش بود . پدر دستش بدهانش میرسید . دوکامیون و یك حیاط داشت . فاطمه بسیار گرامی بود ، وهر چه دلش میخواست برایش فراهم میشد تا اینکه یکباره ورق زندگیش برگشت پدر هنگام رانندگی یك رهگذر را زیر گرفت و یکی از ماشینهایش را خرج خونبهای و آزادی خویش از زندان کرد و بعد در اثر تصادف دیگری که کرد ، مرد ، مادر از غصه دق مرگ شد . و فاطمه در پناه خاله تنها ماند، خاله از آنهایی بود که بچه‌های خود را هم بزور تحمل میکرد . بزودی دار و ندار زندگی فاطمه بالا کشیده شد . و خود را در دامان ستم تنها و بی یاور یافت . خاله آنقدر عذابش میداد که او نمیتوانست درس بخواند ، معلم هم که سرش نمیشد بپرسد او چرا درس نمیتواند بخواند سرکوفتش میزد وملامتش میکرد . سرانجام هم از مدرسه بازماند . معلم تازه با اینکه یکهفته بیشتر او را ندیده بود عاقبت او را یافت . بعد هم خاله خیلی از او ممنون شد که معلم اورا از شر فاطمه راحت کند . معلم فاطمه را با خود به شهر آورد و از آن جا همراه خواهرش روانه تهران کرد تا " همبازی " بچه خواهرش بشود . خواهر مدتها دنبال چنین کسی میگشت ، چون معلم بود ، و هنگام رفتنش بسرکار دخترش در خانه تنها میماند و بیك "همبازی" خیلی احتیاج داشت . اما

بچه خیلی زود دریافت که این "همبازی" در خانه از حرمت او برخـــوردار نیست نه لباسهایش به رنگارنگی و خوشگلی لباسهای اوست ، نه نازش خریدار دارد . هرگز بگردش برده نمیشود ووقتی خودش با پدر و مادرش بجایی میـرود در کوچه بروی او قفل میشود و او درخانه محبوس میگردد . غذایش را اغلـب در آشپزخانه میخورد و از این قبیل کارها .

دخترك زیبا و زود رنج است همه باو محبت می کنند اینست که لـــوس و خودکامه بار آمده است . هوش زیادی دارد و از اینرو تفاوتهای انـدك راهم درمی یابد چه برسد باین تفاوتهای آشکار . او خیلی زود میفهمد که فاطمـــه نه "همبازی" ، بلکه نوعی " اسباب بازی" جاندار است. او میتواند همچنانکـه با عروسکهایش ، هر چه دلش‌خواست میکـند ، با او هم همین رفتار را داشته باشد . " فاطمه " خیلی زود متوجه میشود که "کلفت" خانه است . درحالیکه هم روزهای خوشبختی اش‌را بیاد می‌آورد و هم لحظات تیره‌ای را که مدیر او را بد فتر میخواند و پیش همه معلمها او را بنمایش میگذاشت و اگر معلم تـــازه واردی یا مهمانی آنجا بود بآنها پیشنهاد میکرد که فاطمه را بعنوان کلفت بپذیرند . این سفارش‌را خاله‌اش باو کرده بود . فاطمه صمیمانه دلش میخواست مدیر و معلمها راکه‌چشم خریدارجنسی بنجل‌باونگاه میکردند خفه کند امـــا دستش‌بجایی نمیرسید . او ناتوان بود و هیچکس از او حمایتی نمیکرد . دلش میخواست فرارکند ، اما کجا ؟ حالا خود را اینجا می‌یافت پیش دخترکی کـــه خود را صاحب فاطمه میدانست. فاطمه مثل عروسك جاندار در اختیـــار هوسهای کودکانه او بود. او ابدا نمیتوانست برخلاف خواسته‌های دخـــترك رفتار کند . چون حتی حرکتی کوچك برخلاف میل دخترك جیغ او را درمی‌آورد. و فاطمه مورد ملامت خانم و آقا قرار میگرفت . دخترك از لحاظ اسباب بـازی بسیار غنی بود ، همه چیز داشت ، از جعبه میز توالت کوچك با وسایل توالـت کامل ، حتی گاهی برای تفنن و خنده و شوخی توالت هم میکرد . اودرقالـب زنی کوچك فرو رفته بود و مقلد تمام و کمال مادر و تمام زنهای‌آشنایش بـود.

با همه اینها تمام این حرکات او با خنده تلقی میشد و بعنوان قصه‌ای شگفت بهمه تازه‌وارد بن بخانه تعریف میشد . اما اگر این حرکات حتی جزیی‌ترینش از فاطمه سرمیزد مورد ملامت قرار میگرفت و بعنوان حادثه‌ای شگفت و قابل ملامت بهمه تعریف میشد . فاطمه کم کم عاصی میشد . بحران سنین بلوغ از درون و تحمل اختلافات عاطفی و مادی از بیرون او را در لابلای منگنه‌ای بیرحم قرار داده بود و فاطمه زیر این بار سنگین خرد میشد و هیچ دادرسی نداشت. در ده خاله‌اش در انتظارش بود با تمام سنگدلیش و اینجا . . . . تلویزیون تنها سرگرمی او بود با تمام بدآموزیها و برنامه‌های مسخ‌کننده‌اش. او کم کم عامی هم میشد . عقده‌هایش‌را بنحوی میبایدخالی میکرد . و برای این کار یك انسان میخواست ، اشیاء بیجان او را تسکین نمیدادند و هیچ انسانی اینك در دسترس او نبود که ضعیفتر از خودش باشد . تصادفا این آرزوی او برآورده شد . خانم بچه دیگری زایید و این درست همان چیزی بود که او میخواست دلش میخواست بطریقی او را بکشد . بشرطی که هیچکس نفهمد او این کار را کرده است . اینست که یکبار خانم در دهان کودك دوساله ماهه ، آدامس جویده یافت و یکبار هم متوجه شد که کودك مدام بخواب میرود و بعد روزی دریافت که فاطمه در غیاب او از قطره‌ای که باو سپرده شده ، میداد ببچه بدهد باو میخوراند ! اما هر بار که چنین چیزی کشف میشد ، هم کتك میخورد و هم ملامت میشد .این‌بناچار درد اورا علاج نمیکرد . بناچار بخود پناه برد و تلویزیون که باو خیلی چیزها آموخته بود .

آخرین خبری که برای من در مورد فاطمه تعریف شده این بود که وقتی درخانه با دخترك تنها مانده با تن برهنه برای او رقصیده است !

من دلم فروریخت . فاطمه با شتابی هراسناك بسوی گردابی پیش میرفت که دیر یا زود او را در کام خود فرو میبرد . درآن خانه هم تاب او را نمی‌آوردند اینك او سراپا بدآموزی شده است و دخترك سعی خواهد کرد حرکات او را تقلید کند از اینرو چاره‌ای اندیشید . . . .

••

از آن ببعد بارها از خود پرسیده‌ام فاطمه چه خواهد شد ؟ فاطمه‌ها چه خواهند شد ؟. . . .

و در همه حال جواب برایم روشن بوده است. بی اینکه بتوانم از هم بارها این سوال را تکرار نکنم.

* * *

بضرورتی چند روز بیکار مانده‌ام، جایی که هستم تلویزیون دارد و من گهگاه برنامه‌های آنرا تماشا میکنم. این کار واقعا شکیبایی زیادی میخواهد اما من میل دارم یکبار دیگر محتویات برنامه‌ها را که با موشکافی حسابگرانه‌ای انباشته از خزعبلاتی مسخ کننده برای هر سن و هر صنفی است، بررسی کنم، و نتیجه‌ای که میگیرم همچنانکه انتظار داشتم تلخ و دردناک است. من تنها یك برنامه یك دقیقه از برنامه‌های چندین ساعته‌اش‌را برای نمونه میآورم و دلیلش اینست که این برنامه به مطالب این قسمت از یادداشت‌ها بیشتر مربوط است. این مطلب همانطور که از مدت اجرایش معلوم است بمنظور تغفن و جهت پرکردن فاصله دو برنامه عرضه شد و خودگویای نهایت بیشرمی آنهایی است که آگاهانه خلق را بسوی ناآگاهی، انحراف و بیگانگی ازخویشتن و محیط و یکدیگر سوق میدهند.

روی صفحه تلویزیون دو مرد شتابزده ظاهر میشوند که از دو سوی مخالف هم میروند، بیکدیگر میرسند، یکی میپرسد:

ــ کجا با این عجله؟

ــ زنم تو خونه تنهاست، چون کلفتم خونه نیست، میرم خونه.

ــ تو کجا با این عجله

ــ من درست برعکس تو، چون زنم در خانه نیست، کلفتمون تنهاست!

و بعدهمصدای قهقهه نکره ولوسی از تلویزیون پخش میشود.

دلم فشرده میشود. مردان جوان و خانمهای جوانی را مجسم میکنم که آن برنامه را دیده‌اند و شاید کلفتهایی هم که گاه بیگاه در بعضی خانه‌ها از شدت انسانیت! بآنها اجازه داده میشود برنامه های تلویزیون را تماشا کنند.

یاد خانم سرهنگ میافتم با چاقویی که بسمت دخترك میرود و با کینه‌ای

که دردل دارد . و یاد تخم های کینه و بد بینی می افتم که اینك دردل هزاران زن جوان خانه باد یدن این برنامه ، جوانه زد ، بخصوص آنها که درخانه شان کلفت جوان و با آب و رنگی دارند . یاد زخمهای چرکینی می افتم که در دل کلفتهای جوان بخون و درد می نشیند و باز یاد پاسداران نظامی می افتم که درآن انسانها هنوز ببردگی میروند ، با نام کلفت و نوکر . من بخوبی آگاهم که هیچ چیز گند ناك تر و حقیر تر از ترحم در دنیا نیست . من از یادآوری نمونه‌های بیشمار این صحنه‌ها حتی یك آن ترحمی درخود نیافته‌ام . هر کسی هم که راه مبارزه را برای براندا ختن نظام طبقاتی برگزیده است، تا تمام ستمها و نابسامانیها را از ریشه بخشکاند ، دیرگاهیست که ترحم را در خود نابود کرده است . ترحم برخ کشیدن توانایی است.

ترحم حقیرتر از پول ناچیزی است که با غرور با امید پاداش آخرت بگدا داده میشود . ترحم بدرد سگ هم نمیخورد . کسی که ترحم میکند خود از همه ترحم‌انگیز تر است . چرا باید انگیزه ترحم در جامعه وجود داشته باشد ؟ و من همراه تمام همرزمانم در جهان ، برای نابودی انگیزه‌های ترحم با بیرحمی بی امان پیکار می کنیم .

برای بنیاد جامعه‌ای که درآن هیچ نیازی بترحم نیست . زیرا هیچ موجود ترحم انگیزی در آن نیست . و از اینرو هیچ دلیلی هم برای وجود ترحم باقی نمانده است. با خود می اندیشم : آنها که با ترحمی خالی ، ناراحتی وجدان خود را تسکین میدهند ، چه دلخوشی حقیری دارند ! و چه سهم تعمند ند آنها که حتی قدمی درراه نابودی ابدی ترحم در جهان ، آگاهانه پیش رفته باشند .

در "رنج آباد" کوره‌ها

سال ۴۸

روستای " خاتون آباد " در ۴۶ کیلومتری شرق تهران در حاشیه جاده خراسان واقع شده است. من در موسسه‌ای نزدیك بآنجا درس میخوانم. یك واحد درسی بنام "مطالعه" کودك از نظر روانشناسی ، داریم . این بهانه خوبی است که من آرزوی دیرینه‌ام را عملی سازم و آن اینست که بتوانم از نزدیك با زندگی " کوره‌ای‌ها " آشنا بشوم. چند نفر از بچه‌های کارگران کوره‌ها برای درس خواندن به خاتون آباد می‌آیند و این است که من مدرسه آنجارا برای انجام تکلیف درسی خود انتخاب میکنم.

منطقه کوره‌ها که من اسمش را "رنج آباد" میگذارم در دو سه کیلومتری خاتون آباد قرار گرفته است. زمینهایش از املاك سلطنتی بوده که در سالهای ۳۰ و آن حدود ها ظاهرا بین روستاییان تقسیم شده . خاك آنجا گرچه بسیار حاصلخیز میباشد اما برای آجر پزی جان میدهد . از اینرو سیل سرمایه‌داران درباری یا وابسته به دربار را به آنجا می‌کشاند ــ این است یك جلوه تقسیم املاك سلطنتی بین روستاییان ! ــ با قیمتی بسیار کم همه زمینها خریده میشود . و بلافاصله دیو کوره‌ها از زمین گل می‌کشند . هزاران کارگر از دور دستهای خراسان و آذربایجان بآنجا هجوم می‌آورند . و برای فروختن نیروی بازوی خود مسابقه می‌گذارند و هرکس برای جا انداختن خود در کار بهای کمتری میخواهند .

بهر رو من مدرسه خاتون آباد را انتخاب می‌کنم تا همراه کودکان کوره‌ای بتوانم به محل زندگی آنها بروم و از نزدیك همه وقایع تلخی را که درباره‌شان شنیده‌ام ببینم با این بهانه‌ای که دارم نه جاسوسان اربابان میتوانند برایم دردسری درست کنند و نه زن بودنم با رفتنم بین کارگران کوره‌ای و صحبت کردن با آنان مغایرتی خواهد داشت . برای اولین بار

بد نبال انجام دادن یك تكلیف درسی ! باخشنودی میروم !

بكلاس چهارم وارد میشوم . كلاس را از نظر میگذرانم ، خیلی زود سه قیافه دود آلود را می یابم كه در آخرین نیمكت گوشه كلاس نشسته‌اند . تكه پارچه سفیدی كه بعلامت محصل بودن بیقه كت وصله خورده شان دوخته‌اند ، آنقدر چرك و سیاه است كه با رنگ كت تفاوت چندانی ندارد . نام یكی شان را می پرسم با خجالت میگوید : محمد . بچه ها یكصدا میگویند : خانم اون كوریه‌ایه ! . . . . محمد سرش را بزیر می اندازد و سرخی چهره‌اش با قشر دوده‌ای كه بر پوست صورتش نشسته می آمیزد . كوره‌ای ! این مهر داغ و ننگ بود . آنها از این كلمه بیزار بودند ، اما هر جا میرفتند این كلمه را با خود بدك می كشیدند . مثل بار تحقیرها ، رنجها و محرومیتهایشان .

با شگفتی میگویم : خوب هست كه باشه مگه كوره‌ای بودن عیبی داره ؟ من كه از شماها حرفی نمیرسیدم .

"محمد" با سپاسمندی بمن مینگرد . گویی اولین بار است كه كودكان را در برابر خود درحال عقب نشینی می بیند . او را بعد در حیاط می بینم . با هم درخانه‌شان وعده ملاقات میگذاریم . درضمن مطالعه كودك ، باید سوالاتی هم از پدر و مادر كودكان مورد مطالعه ، بعمل آوریم . جزوه ، درسی مربوط بآن ، ترجمه موبموی یك مقدار مطالب آمریكایی است و مثل تمام مطالب جامعه شناسی و روانشناسی شان صرف نظر از محتوی طبقاتیش ذره‌ای با واقعیات اجتماع ما سازگاری ندارد . من هرگز آنها را در تكالیفم مورد استفاده قرار نمیدهم . این موضوع را بیش از همه خود كودكان بمن میآموزند . مثلا وقتی در تنهایی از محمد میپرسم كه " بكدام بازیها علاقمند استو تا كنون چه اسباب بازیهایی داشته است ؟ " ــ عین یك سوال از پرسشنامه آمریكایی ــ آنچنان غریبانه بمن نگاه میكند كه زیر بار شرم خورد میشوم . طفلكی حتی مفهوم بازی برایش بیگانه است . در خانه كار میكند . در مدرسه تكالیفش را انجام میدهد . از اینرو هرگز وقت بازی نمی یابد . كودكیش هم با كار

گذشته است و من بدین ترتیب بارها در عمل درمی‌یابم که اگر بآنچه که در جزوه‌های درسیمان آمده کوچکترین اهمیتی بدهم، هم خودم را پیش بچه‌ها سبک می‌کنم و هم با آنها بیگانه میشوم. اینست که برای همیشه آنها را نپرسیده کنار میگذارم و یاد میگیرم که هنگام رویارویی با بچه‌ها، شیوه‌ای بکار ببرم که خودم در عمل کشف میکنم و از همین رو هم دوستیم با کودکان در تمام مدتی که با آنها در رابطه بودم، آنچنان ژرف و شیرین بود که بعنوان بخش مهم و سازنده‌ای در زندگیم همیشه بیادش دارم و خواهم داشت.

* * *

همراه دو رفیق دیگر بکوره‌ها میرویم. یکروز کسالت‌بار اوایل زمستان است بخصوص که جمعه هم هست. هنگام زمستان کار در کوره‌ها کم است و کارگران روزهای جمعه را استراحت می‌کنند. کارگران جلو آفتاب رنگپریده صبح کنار دیواری ایستاده‌اند. محمد را خیلی زود پیدا می‌کنیم، او با ناباوری بما نگاه میکند. و بعد بسرعت بسمت خانه‌شان میدود و آمدن ما را به ننه‌اش خبر میدهد. از کنار اتاق وسیعی میگذریم که ماشین نماینده ارباب آنجا پارک شده است. دور میزنیم. پشت آن اتاق چهار دیواری تنگ و تاریک و بدون پنجره‌ای است با دیوارهای ساخته شده از خشت خام. به چند قدمی آنجا میرسیم، چند مرد خواب‌آلوده، با چشمان قی‌زده و چهره‌های لاغر و استخوانی دودزده، از چهارچوب در اتاق بیرون میآیند. آنها شب تا دیرگاه کار کرده‌اند.

باتاق وارد میشویم. پیرزنی قلیان چاق شده‌اش را گوشه اتاق رها کرده و باستقبال ما از جا برمیخیزد. هی دستش را بسرش میکوبد که، خاک برسرم، اینجا لایق شما نیست، محمد هرچه گفت، ما باور نکردیم شما ما را قابل بدونید و تشریف بیاورید، باید خیلی ببخشید....

کف اتاق برهنه است . در انتهای آن روی چادر شبی که برکف اتاق انداخته شده ، یك کرسی گذاشته‌اند . از تشك و متکا خبری نیست و فقط در یك سمت آن یك پوست گوسفند انداخته شده . لحاف ها چرك و کهنه‌اند. همه وسایل اتاق را با یك نظر میشود بخاطر سپرد : یکساعت از کارافتاده در ساعت چهار یکی از روزها یا شبها ، دو سه کاسه و قاشق آلومینیومی کج و کوله ، چند پیت و بشکه در گوشه برهنه اتاق که بردیف چیده شده و یك فانوس دود زده و دیگر هیچ .

دلم بسختی گرفته است و خود را در تیرمروزی آنها مقصر میدانم و شگفت زده بانبوه شرمساری پیرزن مینگرم و سعی میکنم او را تسلی دهم که این برای ما مهم نیست و او نباید از ما ذره‌ای خجالت بکشد . ولی فایده‌ای نمی‌بخشید . هر سه مان گرفته و ملولیم ، بنظر میرسد بغض گلوی هرسه‌مان را گرفته است . و ما قادر نیستیم سر صحبت را باز کنیم ، سعی میکنیم برآنها لبخند بزنیم . گرچه در مواقعی که از شدت خشم و کینه و ملال اعصابم خورد میشود بآسانی میتوانم بخندم و تمام آنانکه بعنوان یك واکنش عصبی میخندید ، ژرفای تلخی این خنده‌ها را میدانند . اکنون بخوبی بیاد نمی‌آورم با پیرزن چه گفت و شنودی داشتیم . قبلا تمام این ماجرا را در طی نوشته‌ای‌بنام " با هم به خراب‌آباد برویم " نوشته‌ام ، گرچه بسیاری مسایل را در آن جا بدرستی تحلیل نکرده‌ام . این امر یکی به کمی آگاهی من در آنروز و دیگری ملاحظهٔ قوانین سانسور و مراعات های تحمیلی میشود . اماسهم نا آگاهیم در این نادرستیها بیشتر است.

هر چه در کوره‌ها بیشتر میگردیم با حقایق تلختری آشنا میشوم. بیش از همه سیستمی که برای استثمار پیاده شده مرا از نیرنگبازی و شیادی سرمایه داران ، بشگفت می‌اندازد . آنها برای پنهان کردن پنجه‌های خون آلود خود ، که بی‌رحمانه برگوشت و پوست کارگران فرو رفته و نیروی کار و رمق و هستی‌شان را ذره ذره بیرون میکشد ، و برای کم کردن روابط

استثماری بین خود و کارگران چه کرده‌اند ؟ . . . خود کارگران را در مقابل هم قرار داده‌اند .

آنها کارگرانی را که در آنها خوی پول دوستی ، خشونت ، انضباط و قدرت طلبی وجود داشته باشد ، و استعداد مسخ شدنش از صورت یک کارگر زحمت کش بسیمای یك کارفرمای زورگو و استثمارگر را داشته باشد ، با تیزبینی و دقت انتخاب می‌کنند و محصول سالانه کوره‌ها را که سالهاست معین است ، بصورت کنترات بدست اومیسپارند .بد ینترتیب که در ازای هر هزار آجر ده تومان باو میپردازند و با احتساب محصول سالانه پولی باو میدهند و خود پی کارشان میروند . البته برای محکم کاری هنگام استخدام این نوع کارگران بعنوان تعهد یك سفته سفید از آنها میگیرند تا هرگز بفکر سوءاستفاده و غیره نیفتند . بعد از محول کردن مسئولیت بعهده او خودشان پی کارخود میروند و دیگر با کارگران طرف معامله نیستند . و همان کارگر می‌باید برای تامین محصولی که بعهده گرفته است ، طوری از کارگران دیگر کار بکشد که نه تنها تعهد او کسری نداشته باشد ، بلکه در صورت امکان زیادتر از آنچه که بعهده گرفته است ، تولید کند . اما این کار برای او چه سودی دارد ؟ این سود را که ، در قبال هر هزار آجر ده تومان دریافت میدارد ولی سعی می‌کند همین هزار آجر را بقیمت ۸ تومان حتی گاهی کمتر تمام کند ودوتومان یا بیست و پنج ریال سود ببرد . برای این کار میتوان کارگر ارزان قیمت بکار گماشت . چگونه ؟ اینگونه که آنها بروستاهای فقیر بخصوص در خراسان و سیستان و بلوچستان میروند و میدانیم که در روستاها چگونه خانواده‌ها از زیادی فرزندان خود در زحمتند . زیرا که نان حالی آنها را هم بدشواری تامین می‌کنند . از اینرو اگر پدر و مادر ها بتوانند یك کودك نان خور را از سر باز کنند ، کلاهشان را بهوا میاندازند چه رسد باینکه او بتواند مقداری پول هم عایدی خانواده کند ، و این پول هرچقدر باشد ، مهم نیست . سالانه سیصد تومان ــ روزی کمتر از یك تومان در قبال ۱۴ ساعت کار ! ــ پول کمی

که نیست هیچی ، برای او خیره کننده هم هست که دیگر نمیتوان از عهـــده شکرش برآمـد !

بدین ترتیب کودکان هشت تا دوازده ساله به بیگاری فرستاده میشونـد. آنها سرگذشت غم باری دارند، درچهار دیواری های مرطوب و تهی گـــروه گروه با هم زندگی می‌کنند . هیچکس بآنها ذره‌ای محبت نمیکند . کتکشـــان میزنند ، تحقیرشان می‌کنند ، آنها را بسخن چینی و امیدارند و بهم بدبینشان میسازند و از صمیمی شدن بازشان میدارند . از صبح زود تا غروب آفتـــاب حتی در شبهای مهتابی بیشتر، تا آخرین توان ، از آنها کار میکشنـــد . از شوخی کردن و حرف زدن با هم ، آواز خواندن بازشان میدارند و شـــب در بستر نمور خاك چند ساعتی میخوابند و این همه استراحت آنها را تشکیـــل میدهد جمعه‌ها هم گاه در فصول پائیز و زمستان بیکارند که ترجیح میدهنـــد بخوابند یا در کنار دیوار بنشینند و ماشینهایی را که سرنشینانشان بگـــردش و تفریح میروند ، تماشا کنند ، بیشترین تفریحشان اینست که با معرکه گیرهـــا و درویش‌ها خود را سرگرم کنند . چرا که نه بازی بلدند ، نه هیچ سرگرمـــی دیگر و تا آن سال نه حمامی داشتند که جمعه بحمـــام سری بزنند . این بی‌پناهان رها شده در امان ستمگران و بهره کشان !

اینك مادر من و مادر بیشتر رفقایی که برای ادامه مبارزه خانواده‌هـــای خود را ترك گفته‌ایم ، در لحظات بی‌تابی و غصه‌های خود نمیتوانند درك کنند ما برای بنای جهانی تلاش میکنیم که درآن همه انسانها از حق زندگی شایسته برخوردارند ، از عشق و محبت و آسایش سهمی دارند ، دیگر شکمی گرسنـــه ، پایی برهنه ، و چهره‌ای پژمرده در آن یافت نمیشود ، پدران و مادران فرزندان خود را نمی‌فروشند و همه کودکان در پناه محبت آرامش می‌یابند . . .

خصلت یك کمونیست تنها این نیست که چون فقر مادی ــ خـــوراك و پوشاك و از این قبیل ــ را در جامعه می‌بیند ، خود هر نوع آسایش مـــادی را برای خود نمیتواند بپذیرد و نمیتواند ذره‌ای از برخورداری این نعمتهـــا

احساس رضایت و خوشحالی کند. یك کمونیست ، فقر عاطفی موجود را نیز ـ که بیشترین عاملش همان فقر مادی است ـ نمیتواند تحمل کند . او نمیتواند در کنار افراد خانواده خود ـ پدر ، مادر ، زن ، بچه ، خواهر ، برادر ، فامیل ـ خوش و راحت باشد درحالیکه میداند در جوامع طبقاتی چقدر کودك و مرد و زن بخاطر نیازهای مادی و عارضه‌های ناشی از آن ، میبایست از این نوع محبت محروم باشند . خوشبختی فردی و شخصی برای یك کمونیست از هر بدبختی دیگر ناگوارتر و تلخ تر است.

روزی فرا میرسد که مادران ما هم دوش بدوش ما در چنین راهی مبارزه کنند . اینك میدانم مادر من با ناآگاهی بتمام محرومیتها و نابسامانیهای اجتماع نفرین میکند که دیده بود در برابر آنها چگونه تمام وجودم در هم می‌شکند و تمام ملامتهایش در بی‌تفاوت نگهداشتن من بی‌ثمر میماند . او میداند مرا ناشکیبائیم در برابر نابسامانیهای اجتماع از او گرفته است. او بآشفتگیها نفرین میکند و نمیتواند رابطه آنها را با بوجود آورندگانشان دریابد . اما روزی میرسد که همه مادران دریابند با نفرین به نابسامانیهایی که فرزندانشان را از آنها میگیرد ، هیچ چیز سامان نمی‌یابد ، قربانی دادن به راه رهایی توده‌ها آنها را هشیار خواهد کرد و دشمنان خلق دیگر مثل امروز جسارت نخواهد کرد آنان را بپشت میله‌های زندان بکشانند و در برابر فرزند شکنجه شده‌شان بالتماس وادارند که فرزندانشان اظهار پشیمانی کنند ![1]

آن روز دور نیست ، من چنین روز خجسته‌ای را در سیمای مادری میبینم که سلاح خونین فرزندش را از زمین برداشته و سنگر خالی او را پر کرده است و فرزندان دیگرش را برای انقلاب می‌پرورد ـ این نوشته‌ها باو پیشکش شده ـ در سیمای مادرانی نیز می‌بینم که سنت دیرینه را شکسته‌اند و روز چهلم شهادت فرزندان قهرمان خود بجای اینکه عازم گورستانها شوند ، و در برابر

---

۱ ـ البته این امر در مورد همهٔ مادران صدق نمیکند .

مشتی سنگ و خاک بسرو سینه بکوبند و اشك بریزند ، بخیابانها بمیان خلق می‌آیند و فریاد های خشم خود را سر میدهند و خاطره شهیدان خود را بدینسان گرامی میدارند و آنگاه بدست مزدوران دشمن راهی زندان میشوند. درود برهمه‌شان. این یك ضرورت تاریخ است که خود را سرسختانه تحمیل میکند. این یك قانون نظام سرمایه داری هم هست ، کسی که در جامعه طبقاتی با ارزشهای سرمایه داری پرورش یافته است ، ضربه‌ای هشیارش میکند که با منافع خاص و نزدیك او در تضاد باشد.

از کوره‌ها میگفتم که چگونه سیستم استثمارمضاعف در آنها بیداد میکند ، در حالیکه حلقه اصلی ستم بیرنگ و محو است و اصلا بچشم نمیخورد. کارگران خود در برابر هم قرار گرفته‌اند. همان کارگری که خود با ارباب قرارداد بسته است خود و تمام افراد خانواده‌اش نیز با تمام توان خود کار میکنند و زحمت میکشند و زندگیشان غرق در همان رنجی است که دیگران را همه هر چه بیشتر در آن غوطه ور میسازند. پدر محمد یکی از همین کارگران است. ازاین رو هم محمد توانسته است بمدرسه برود. وگرنه از میان آنهمه کودك همسن و سال خود چشمانش از چشمان کسی سیاهتر نیست. در مدرسه اوراشرمنده یافته بودم. او گفته بود :

ــ کوره‌ایها حموم ندارن. بحموم های دهات نزدیك هم راهمون نمیدن میگن شما مرض دارین. اینه که تو کلاس بچه‌ها حاضر نمیشن با ما روی یك نیمکت بشینن. تو حیاط هم با ما نمیگردن ، و ما مجبوریم سه‌نفرمون که از کوره‌ها میائیم با هم بگردیم و بنشینیم .... اینك میدیدم که " محمد " اینجا برای خود پسر ارباب بشمار میآید و از احترامی برخوردار است. هر چه باشد ، پدر او سی‌چهل بچه را سرپرستی میکند ، بپدر و مادرشان پول داده است ناهار و شام آنها را هم مادر محمد تهیه میکند.

هفته‌ای دو یاسه بار دو سیر گوشت برای هر شش هفت نفر با گوجه‌فرنگی و آب و روزهای دیگر گوجه‌فرنگی خالی پخته با کمی روغن نباتی و مقدار

زیادی آب که تیلت میکنند و همه با هم میخورند . در زمستان که گوجه فرنگی نیست از غذای گرم هم کمتر نشانی میتوان یافت ، نان خالی است ، خیلی باشد یك کم پنیر هم بآن می افزایند .

هم از اینرو کارگران پانزده ساله ای که از هشت سالگی مشغول کارند ، بمردانی پیر شبیهند تکیده و استخوانی و بیرمق . چون که تمام رمقشان در طول هشت نه سال گرفته میشود، کارشان سنگین تر از همه است . قالبهای چوبی سه‌خانه‌ای هست که با آن خشت نیمه ، میزنند و هر بار که آنرا پر ازگل میکنند ، بیش از هفت کیلو وزن پیدا میکند . از آغاز صبح تا شب می‌باید از محلی که خشت زده میشود تا بمیدانچه این قالبها را پرحمل کنند و خالی برگردانند و دوباره از نو . . . . این کار هر روز صدها بار تکرار میشود . آنها مثل ماشین کار میکنند یا بهتر بگویم مثل ماشین از آنها کار میکشند . نه خنده‌ای ، نه صحبتی و نه استراحتی ! هیچ . . . . با نان خالی یا آب جوشیده گوچه فرنگی و گاه کتك بیرحمانه و دشنام و تحقیر فراوان کارفرما . . . . خیلی از همین کودکان شاهد بودند که یکی از همین کودکان از ترس کتك کارفرما که تحقیرش میکرد ، زیر چرخهای سنگین کامیونی که آجر حمل میکرد، له شد . کارگران کوچکی که در حاشیه نزدیك به جاده کار میکردند ، بهت زده و غمگین لاشه بیجان او را دیدند ، اما تاخواستند لحظه‌ای ایستاده و بتوانند از بهت زدگی بیرون آیند ، کارفرما داد زد :

ــ کارتونو بکنین ، مفت خورهای ولد الزنا . . . .

همه‌تون از یك قماشین و همه تون مردنی ! چیه دهنتون باز مونده ، معلوم نیس چه گهی خورده بود که مرد مسلمون را عصبانی کرد و حالا این خون کثیفش بگردنش افتاد ، پدر سوخته‌ها ! چون پسر بچه از کارگران مزدور اونمود پی‌کار خود رفت . این برای او هیچ شگفتی نداشت . آنروز همراه محمد و چند بچه قد و نیم قد که همراهمان می‌آیند میان کوره‌های قدبرافراشته که با تنبلی دود را بیرون میفرستند ، تا یکنفس هوای تمیز را هم از ساکنین آنجا

بگیرند ، بگردش میپردازیم . احساس میکنیم دودی که از کوره‌ها برمیخیزد، دود قطره قطره شور و شادی و نیرو و سلامتی کودکان مزدوراست.
سرگردانی توان شکنی دارم، بنگاههای گویاو خاموششان می‌نگرم . اگر از محبت فراوانی که در دلم بآنها دارم چیزی بروز دهم ، نوعی‌ترحم خواهد بود وازطرفی چگونه براین‌چهره‌های‌پژمرده ، دوست داشتنی‌که رنگ‌الوده‌شان و نگاه غمزده و ماتم بارشان ، ژرفای دلم را میلرزاند ، بوسه نزنم و بی‌تفاوت همراه آنها پیش‌بروم . . . . ؟

آن روز جمعه است در فصل سرما با اینکه کارکوره‌ها کمتر است، بارسیدن زمستان بیشتر آنها کارشان را بخاطر بارندگی کمتر می‌کنند و بیشتر کارگران مزدور پیش‌خانواده هایشان میروند ولی عده‌ای که جزو همان کارگران‌استثمارگرند و یا احتیاج بیشتری‌بپول دارند ، و یا خانواده و کس‌و کاری ندارند همانجا میمانند و خشتهای لازم چند کوره‌ای را که هم چنان دایر است فراهم میکنند چون کارگران ماندگارشده باید هر طور شده نیاز کوره‌ها را برآورند اینست که جمعه و تعطیلی نمی‌شناسند و آن روز جمعه هم عده‌ای همچنان مشغول کار بودند .

سوخت کوره‌ها از آمیزهٔ خاك اره و زباله و گازوئیل و دیگر یادم نیست چی تامین میشود ، ما از تونلی سراشیبی با دیوارها و کف لزج از همین مادهٔ سوختن ، بدرون میرویم . پیرمرد از رمق افتاده‌ای که چهارچرخه‌اش‌را بیرون جا گذاشته است ، ما را بدرون راهنمایی میکند هر چه پیش‌تر میرویم درجه حرارت بیشتر میشود . اینجا اتاقکی است با حجمی گنبدوار که زیر کوره کنده شده است پیر مرد خشتهای خشك را اینجا با نظم خاصی می‌چیند تا با حرارت غیر مستقیم فضای اتاقك که از " کوره جهنم " بآن میرسد بپزند ـــ در جای دیگر از این کوره یاد خواهم کرد . از پیرمرد میپرسم در گرمای تابستان این گرما را چگونه تحمل میکند و بلافاصله از سوال خودم شرمنده میشوم . پیداست که چه می‌کند این خنگی است که بخواهم دوباره برخش‌بکشم.

دشت وامین در تابستان بحد کافی داغ است و این اتاقک خشت با حرارت درونش می‌پزد ، جایی است که او ساعتها بچیدن صدها و هزارها آجر بروی هم کار میکند . اما بعدها در کارخانه کنسرو بندرعباس ، جهنمی خواهم دید که اتاقک پیرمرد از آن بمراتب بهتر و قابل تحمل تراست ! او روزی دوازده تومان میگیرد درازای چهارده ساعت یا گاهی حتی بیشتر کارکردن .

آن طرف تر بپیرمرد دیگری برمیخوریم ، چهره و پیکر او با کلمات تصویر ناشدنی است . او کار میکند ، او با گل کار میکند ، گل آهک دار از او میپرسم :

ــ پدر ، نمیشه از دست کش استفاده کنی . . . . ؟ با مهربانی وبی اینکه از خنگی من دچار شگفتی بشود ، میگوید :

ــ هیچ دستکشی در مقابل این گل دوام نمی‌آورد اما دستهای من عادت کرده است . بعد کف دستهایش را نشانم میدهد . آنها را لمس میکنم ، گویی دو قطعه چوبی را درون دستهایم گرفته‌ام . دستهای پیرمرد شبیه استخوان یا چوب شده است . ازپینه سنگین سالها رنج و زحمت . . . . ازنرمی دستهای خودم که آن دستهای کبره بسته و چوبی را لمس میکردند بسیار سرافکنده‌ام ، گرچه خودم هرگز با کار بیگانه نبوده‌ام . و هرگز دستهایم تنها با قلم سرگرم نبوده‌اند . اما کار من و پیرمرد با هم بسیار فاصله داشت . . .

از آنجا میگذریم ، بمحل دیگری میرسیم که به پشت بام میماند . دهانهٔ چاههایی از چند گام چشم میخورد . کارگری دود زده ، با میله‌ای بزرگ درون آنها را میکاود . درجواب سوال ما میگوید : اینها دهانه‌های چاه جهنم هستند . این چاه برخلاف معمول ، بشکل افقی از بالای اتاقی که آجرها در حرارت آن می‌پزند زده شده است . از دهانه های فراوانی تغذیه میشود کارگر خودش توضیح میدهد :

ــ باید هر از گاهی بتویش برویم و تمیزش کنیم ، بارها اتفاق افتاده که کارگری در این چاهها زنده برود و بعد جزغاله شده اش را درآوریم . من با ناباوری باو مینگرم . هیچ سوالی از او در اینمورد نکرده بودیم ، به

عقلمان هم نمیرسید . آیا واهمه‌ای مبهم از اینکه روزی چنان سرنوشتی در انتظارش باشد ، او را به بیان این حقیقت تلخ وامیدارد ؟شاید . . . . . .

من احساس میکنم که وجودم از خشم و کینه و اندوه اشباع شده است و اینک منفجر خواهم شد . دلم آنقدر گرفته است که گمان میکنم هرگز تا آن حد اندوهگین نبوده‌ام .

* * *

بعدها باز هم بکوه‌ها میروم . بارها با کارگران بصحبت می‌نشینم،همه بشکل تقدیری محتوم ، بزندگی خود تن سپرده‌اند . آنها بخاطر میآورند که یکبار در زمانی نه چندان دور در ایام همین شاه ــ سال سی و سه ــ وقتی کارگران اعتصاب کرده و به وضع خود اعتراض کرده‌اند ، ماموران و ژاندارمهای شاه بآنجا ریخته‌اند و آنها را بگلوله بسته‌اند و خیلی ها را که فقط جراحاتی برداشته بودند زنده بگورکرده‌اند . آنها این قصه شوم راسینه بسینه میگردانند. خشمشان رافرومیخورند ، کینه‌شان راسرکوب میکنند ، اما من دلهاشان رالمس میکنم ، مثل دستهای پیرمرد ازکینه‌وخشم‌کبره‌بسته‌است. روزی این خشمها گشوده‌خواهد شد. بخوبی میدانم‌که‌آنروزنمیزودی‌و نه‌آسانی فرانمیرسد . سهم دشوار اماضروری و حتمی خود را در تسریع گشودن این خشم ها یك آن فراموش نمیکنم و نه تنها از یاد نمیبرم از مشاهده تسلیم وار تن بتقدیر سپردنشان هم ذره‌ای نومیدم نمیسازد . هر بار که از میان خلق برمیگردم توشه‌ای برگرفته‌ام و خشمی برانبوه خشم افزوده‌ام و کینه‌ام را ژرفتر کرده‌ام و ایمانم بمبارزه راسختر و بیشتر شده است.

آنروزها وجود خود را در بین آنها که بشگفتی بمن مینگرند ،گرچه از هیچ مهربانی دریغ نمیورزند ، وصله‌ای ناجور و توذوق زننده می‌یابم، محبتهایشان هم مرا همیشه در سرگردانی وحشتناکی قرار میدهد . مثلا یکبار کارگری برایم پپسی میخرد . روزگرمی است خودشان لقله میزنند ، انبوه

کودکان تشنه در دور و برم هستند ، اینك تکلیف من چیست اگر پسری را نخورم کارگر مهربان دهها فکر خواهد کرد که هیچکدام از ذهن من نمیگذرد و از طرفی در برابر آنهمه نگاه تشنه بهیچ عنوان حتی یك قطره‌اش از گلویم پایین نمیرود . . . . از اینرو مرا محبتهای پاك و بزرگ از کوره‌ها فراری میکنند و من دیگر بکوره‌ها نمیروم .

آخرین صحنه‌ای را که بخاطر میآورم ، غیر از همه آنچه که نوشتم و خیلی چیزها که ننوشتم ، از چهار دیواری یکی از همان سرکارگرهاست . با پیرزن نشسته‌ایم بعد از تعارفات و اینکه حتی گلیم هم برای نشستن نبود و پیرزن شرم زده است ، از هر طرف گپی میزنیم . او با سوز دلی آمیخته به اشك گاه و بیگاه از یکی از فرزندانش حرف میزند که دیوانه بوده و از خانه فرارکرده و گم شده است . پیرزن چه نذرها که برای یافتن او نگفته بود و چه خوابها که شبها از یافتن پسر گمشده‌اش نمیدید و چه دریغی میخورد از نبودن او . زن همسایه از در وارد شد ، بچه‌ای لاغر و مردنی و رنگپریده در بغل داشت ، از آن بچه‌هایی که از آغاز عمرشان هیچوقت اسهالشان قطع نشده است ! کله‌ای بزرگ و گردنی باریك و شکمی باد کرده دارند و چشمانشان از کاسه بیرون زده است . زن بعد از سلام و محبت بمن با لحن التماس‌آلودی به پیرزن میگوید :

ــ همسایه ترا به ابولفضل ، اگه یه قطره روغن داری ، نه نگو ! هر چی شده باشد ، بده بذارم گوش این بچه ، بسکه از درد گوش جیغ زد پدر منو درآورد ، دیشب تا صبح عر زد و بچه با شیونی دیگر حرف مادرش‌را تصدیق کرد !

زن همصحبت من قسم خورد : همسایه بمرگ همه بچه‌هایم ، اگه یه قطره هم داشته باشم ، خودت که می‌بینی ، روغنمون کجا بود ؟

زن غمگین و حسرت زده رفت . . . .

پیرزن قصه ناتمام پسر گمشده‌اش‌را دنبال کرد ، گویی که تنها دردش و

تنها بد بختی اش گم شد ن او بود که اگر پیدا میشد ، پایان می یافـــــــت
درست در همین موقع بود که پسر ده دوازده ساله کارگرش وارد اتـــــــاق
شد و درست یادم نیست از ننه اش چی خواست و چه شنید که پیرزن لنگـــه
کفشش را با خشم تمام بسویش پرت کرد و باو گفت که برود گم شود ! در حالی
که هنوز اشك چشمی روی گونه پر چروکش میدرخشید ، اشکی که از یـــاد آوری
پسر دیوانه گشده اش ، بر گونه اش غلتیده بود ....

* * *

اواخر زمستان ۴۹ در بندرعباس هستیم . ظهر داغی است ، رفقا آمده‌اند که بیا صحنه‌ای هست که باید حتما ببینی .

میدانم آنها مرا بیهوده به بیرون نمیخوانند. بسرعت خود را همراه آنها بمحل واقعه میرسانم ، سر راه سیل انبوه کپر نشینان را می‌بینم ، مردان تراخمی و از رمق افتاده و مفلوك و سیاه سوخته که گور گردان تنشان ، مشتی استخوان و پوست چرکین و سوخته را می‌کشاند . همه افتان و خیزان بسمتی روانه‌اند و گروهی زن که سالمتر از مردانند ، با لباس بلند با پره‌های سوراخ شدهٔ بینی هایی که بارمقداری آویزه فلزی کم ارزش‌را میکشد و دست وپاهایی که خود برغبت در حلقه‌هایی تنگ فرویشان برده‌اند . و کودکانی همه مفنگی و کون پتی و پا برهنه ، با شکمهای برآمده از کمبود تغذیه، زرد و سیاه ومردنی با یك خروار مگس . . . . مسیر مشخص است . ما هم همراه آنها میرویم. شب عید است رفقا میگویند که یکنفر ناشناس نیکوکار چهل کیلو برنج و چهل قوطی روغن نباتی به شیرو خورشید اهدا کرده است که بمردم بینوا بدهند و اینها خبر شده اند و همانجا میروند . جلو عمارت تنظیم خانواده میرسیم، دو پاسبان که از پوست سوخته و پیکر لاغر شان پید است که بومی هستند در دو سمت در ایستاده‌اند ، در حقیقت در میان انبوهی جمعیت گم شده اند .

صحنه‌ای تماشایی است ! مردان بیکاره‌اند ، آنها رمق شان را در اثر افراط در کارکردن ــ که بعد نمونه‌اش‌را یاد خواهم کرد ــ پیش از دست داده‌اند و اینك تنها کاری که از آنها ساخته است ، مراقبت از بچه‌های فراوان شیرخواره است . در حالیکه حال ندارند حتی مگسان بیشماری را که بر کناره‌های چشمان قی آلوده‌شان یا مف آویخته بچه شان نشسته

است ، برانند .

زنها جیغ و دادی بی‌پایان براه انداخته‌اند . من بارها صحنه‌هایی از " دوزخ " دانته را در چهرهٔ صحنه‌هایی نظیر آنچه در برابر چشم دارم مجسم دیده‌ام . زنها خشمگین و مضطربند . در بسته است ، پاسبانها نگرانند ، چند بار اخطار میکنند که : امروز خبری نیست ، به خانه‌هایتان برگردید . اما ظاهرا این نیرنگی است که قبلا بارها تکرار شد ، و دیگر اثر چندانی ندارد . همه میدانستند این حقه‌ایست برای پراکندن آنها .

ازدحام هر لحظه بیشتر میشود . بیش از چهار صد نفر برای چهل بسته برنج و روغن ، وحشتناك و سرسام آوراست .

سرانجام انتظار سررسید ، خشم ها سرریز میکرد ، خشمهای رها گم کرده ! در باز شد . اولین قوطی روغن نباتی بیرون آمد . هیاهو اوج گرفت کلمات و فریادها همه نامفهوم بودند ، اما دستهایی که حلقه‌های ارزان قیمتی انگشتان و بازو هایشان را پوشانده بود و همه به نیازمندی و طلب بلند شده بود ، آنچنان گویا بود که نیازی به کلمات احساس نمیشد . اولین قوطی ناپدید گردید . اولین پاکت برنج هم . دستها تا آنسوی پیاده رو ، حتی آنجا که چندین متر با محل " بخشش " فاصله داشت ، بنشانه طلب بلند بود . . . . همه هجوم میآوردند و فریادهای پاسبانها بجایی نمیرسید . آنها نگهبان چه بودند و فرمان که را میبردند ؟ چهره‌های تکیده‌شان قسم میخورد که روزی خودشان هم بامصف آویخته ، شکم باد کرده ، پابرهنه و کون‌پتی با یك خروار مگس بر دست وروی‌وپا ، آنجا درمیان لنگ پارچه و رنگباختهٔ پدر ، چشم براه مادر خود نشسته بودند که مگرغنیمتی با خود آورده باشد .

او درد را بهتر میفهمد ، اما چرا هنگامیکه فریاد ضعیفش در انبوه فریادهای خشمگین ناپدید شد ، باطوم را بلند کرد و بر سرها و چهره‌ها و دستها و انگشتان ، بی‌رحمانه فرود آورد ؟ با حرص حیوانی بوی خون‌شنیده میزدند ، آنسوی پیاده رو در یك تصویر تبلیغاتی پلیسی را نشان میداد که

از مرد کتك خورده‌ای حمایت میکرد و زیرش این عبارت بچشم میخورد :پلیس حافظ امنیت مردم است !

هنگامیکه ناخن آویخته و خونین یك زن تیره بخت را دیدم که همچنان بسمت قوطی روغن نباتی دراز بود ،تمام پیکرم را لای منگنه‌ای یافتم که داشت ذراتش‌له میشد . انگشتان و سرو صورتهای خونین و شکسته بسیار بودند آنها میزدند و اینها میخوردند . فرصت نالیدن هم نبود . اگر میشد با دست پسر بسوی گرسنگانی‌که اینسوی خیابان چشم براه آنها نشسته بودند ،برگردند، درد هم فراموش‌میشد و همه چیز جبران میگردید . حتی ناخن ضربدیده و خونین و آویزان حتی فحش‌هم نمیدادند ،فقط دستهایشان را به نیازدریافت اندکی برنج ،که نیکوکاری بخشیده بود ،بلند کرده بودند .

این سوی‌هم وقایع تلختری جاری بود . آنها که با قوطیهای روغن و بسته‌های برنج فاصله زیادی داشتند هیچ امیدی بدریافت آنها نمیتوانستند بخود راه دهند ،از تلخی نومیدی ،خشمگین و برانگیخته ،باندك بهانه‌ای بجان هم می‌افتادند که :

ـ تو چرا ازمن‌پیشی گرفتی .... تو چرا پایم را لگد میکنی‌مگه آدم نیستی .... چه خبرته تو که باندازه من بچه نداری اینقدر حرص‌میزنی .... و از این قبیل بهانه‌ها. میدانم این تضادها موقتی است و باید منتظر پایان کار بود .

زنی درمانده تر از همه که دورتر از همه‌مانده بود درحالیکه چشم‌از آن در آهنی و بیرحم برنمیداشت ،دریکه یك لحظه باز میشد ،بسته‌ای بیرون میداد بعد لحظات فراوانی همچنان بسته میماندتا نوبتی دیگر . زن بما که سرو وضع بهتری داشتیم شکوه کنان میگفت : خدا به شاه عمر بده ،شب عیدی برایمان برنج و روغن میفرستد ولی این بی شرفهای بی‌پدرو مادر ـ اشاره به پاسبانها بود ـ آنها را میخورند و بما نمیدهند ،شما وقتی رفتید بگویید که بما نمیدهند و خودشان میخورند . دعایشان به شاه بخاطر سر و لباس ماست

و اینکه خیال میکنند ماموریم ، خود شان هم مودبانه این حرف را میزنند ، " شما وقتی رفتید بگویید که بما نمید هند و خود شان میخورند ".

دیگر در بسته شده است . آنها که شاد مانند بسیار کمند و توی انبوه اند وه گم گشته‌اند ، آنها که نومید انه بسوی کپر خالی خود باز میگردند بسیار زیادند . بکودکان خود چه خواهند گفت ؟ همچنان فحشهای خودرا نثار پاسبانانی میکنند که حقشان را پایمال کرده‌اند . من غمگین و دلگیرم.

دلم برای پاسبانها میسوزد و تصور میکنم ، آخر گناهکار اصلی کس دیگری است ، ولی اشتباه میکنم ظلم پاسبانها برای آنها ملموس است. آنها باید شناخت خود را از طبقه حاکم ، از کسی آغاز کنند که مستقیما رو در روی آنها قرار دارد ، بسا باتوم کتکشان می‌زند ، ناخن‌شان را از ریشه درمیآورد و برنج و روغنی که گفته‌اند به آنها میدهند ، به آنها نمی‌دهند . در پروسه مبارزه است که دشمن در مجموع برای آنها شناخته خواهد شد .

*　　*　　*

سال ۱۵

آتشگاه اهواز که اینهمه مشهور است و مسافرین اهواز قبل از هرچیزی بهمدیگر دیدن آنجا را سفارش می‌کنند ، جایی است که سالهاست شروت خلق ما درآنجا دود میشود و هوا را آلوده میسازد . لوله‌های گاز را میگویم که گاز نفت را در چند متری زمین شعله‌ور می‌کند . . . . بهر حال ، قصد م پرداختن بآنها نیست ، چون خود شان بحد کافی گویا هستند . اما در چند کیلومتری آنجا سه چهره کریه از فقر انسانی دیده میشود : کولیها ، کپرنشینها ، حلبی‌آبادیها . زندگی کولیها دارای شکل پستی نیز هست. کولی آباد در واقع یك عشرتگاه است و برای مسافرینی که از شهرستانها می‌آیند حکم غرفه‌ای از موزه مردم شناسی را دارد . غرفه‌ای که درآن گروهی از انسانها برای گذران زندگی خود عواطف و احساس‌های خودرا بسود ا گذاشته‌اند .

صبح است که بکولی آباد میرویم . آبادی گویی درخوابست . از رفت و آمد خبری نیست . ساعت ده صبح است . حدس میزنیم که روز کولی‌آباد، شب ها باشد . و با دمیدن آفتاب شبش‌آغاز میشود و چنین است ، چون آنها تا صبح برای شب زنده‌داران خوشگذران شادی می‌آفرینند و روزها میخوابند تا باز شب از نو شروع کنند . از جلو چندین خانه میگذریم . جلو یکی از آنها جمعی را می‌بینیم که گرد منقل بزرگی نشسته‌اند و چائی میخورند . قیافه ها همه تکیده و ملول و خسته، جوانیهای‌زود شکسته . . . . باید هم چنین باشد . مردهای شکم گنده و گردن کلفت که لباده ای پوشیده‌اند (دشداشه‌که یك کیسه گشاد بلند است با دو آستین) البته آنها که جوانترند ، پیرها به لنگه کفشی دور انداخته شده از خانه یك فقیر میمانند. آنسوتربه چند دختر خرد سال میرسیم ، نه تا دوازده ساله، آنها گیسوان

بلند خود را حنا بسته‌انـد و به دخترکان دیگر در حنا بستن موهایشان کمك میکنند . رنگ سرخ زننده ماتیکی که شب پیش بلبشان مالیده‌اند ، روی لبهایشان ماسیده است، پیراهن زری و برقی چروکیده شان را که شب هـم با آن خوابیده‌اند ، هنوز بتن دارند و جورابهای قرمز رنگشان را که روی شلوار پوشیده‌اند نیز بپا دارند .

دلم بدرد میآید ، آیا این کودکان از همین سن و سال . . . . ؟ رفیق همراهمان دردی را که در چهره من مچاله شده است ، می‌بیند و توضیـح میدهد که: میدونی اینجا عشرتگاه باین معنی نیست که روابط جنسی هـم وجود داشته باشد . روابطی وجود دارد اما فقط تا کمر. . . .

این توضیح درد مرا تسکین نمیدهد . بهررو ، این کودکان ، ایـن شکوفه‌های پلاسیده زیر دستهای هرزه . . . . زیر دستهایی که اگر نیـم نگاهی چپ بفرزندان ، خواهران یا زنانشان انداخته شود ، خود را پـاره می‌کنند . نفرین بیشمار بر جامعه طبقاتی ! همه چیز تا هنگامی درآن محترم است که انك " مال من " برآن خورده باشد ، و هر گونه بی‌حرمتی دیگـر آزاد است . زیباترین ، پرهوشترین وسالمترین کودکان ، چه بسا در اینجـا در گندنای فقر و ستم می‌پلاسند و نابود میشوند . اما برای نگهداری کودکی ناقص الخلقه ، دیوانه ، طیل ، میلیونها تومان خرج میشود و برای معالجـه‌اش زحمت ها کشیده میشود . چرا که او کودك " من " است ولی این دخترك که سرخی چند ش آور ماتیك ، روی غنچه نرم لبهایش ماسیده ، هیچ مهم نیست اگر زیـر انگشتانی هرزه ، ذره ذره نشاط و سلامتیش را به بهای اندك از دست بدهد. چرا که آنکه باو میگویند " کودك من " خود زندگیش را در این راه نابود کرده است . و این کودك خود محصول همان لحظات درد بارزندگی و جوانـی بسود اگذاشته شده است .

با اینکه این موقع روز وقت کار نیست ، ولی ما سروضع تمیزی داریـم. شهربهای هالویی هستیم که میشود تیغمان زد و چه بهتر از این ! ما هـم

در دل می‌اندیشیم ، با این قیافه گول زنکی میتونیم بریم و لحظاتی با اونها بنشینیم و اززندگیشان سر دربیاوریم و چه بهتر از این !

وقتی جلو یکی از خانه‌ها میرسیم ، بدعوت یکی از آنها پاسخ مثبت میدهیم و همه وارد اتاق دنگالی میشویم و یکسر بسمت بالای اتاق می‌رویم و می‌نشینیم. تشکهای ابری بزرگی پشتمان گذاشته‌میشود ، تشکر می‌کنیم. برای آنها این نوع برخورد ما شگفت انگیز است . ما بخاطر پولی که بآنها خواهیم داد باید خیلی پرتوقع باشیم ولی نیستیم و آنها تعجب میکنند . ما چندین دختر هستیم با این همه بما توجه کمتری میشود ، تنها کسی که همه نگاهها به سوی اوست ، مردی است که همراه ماست. ما همگی احساس میکنیم که او از موقعیت خود سخت ناراحت است ولی هیچ کاری از دستش ساخته نیست.

اتاق چهار دیواری نسبتا بزرگی است و از وسط به سه تیر چوبی جدا میشود . آنسوی تیرها زیر انداز هم ندارد . چند پیرزن سرمنقل نشسته‌اند و چندین کودک مفنگی و خاك آلوده و ژنده پوش کنارشان . سه چهار مرد جوان با همان سرو وضعی که قبلا گفتیم و دو سه پیرمرد و چند پسرك. سازهایشان از قوطی خالی روغن موتور الوند درست شده ، با چند سیمی که بآن بسته‌اند و شکمش‌را دریده‌اند ــ بعنوان کاسه ــ ضربی کوچك هم دارند که کاسه‌اش با مهارت بدست خودشان تراشیده شده و قطر دهنه‌اش بیست و پنج یا سی سانتیمتر بیشتر نیست . همین سازها ارکسترشان را تشکیل میدهد ، تنها زن جوان آنجا بیست و چند ساله است ، رنگپریده و لاغر ، اما بسیار زیرو زرنگ با موهای وز کرده و چشمان از کاسه بیرون زده ، بمحض رسیدن ما پشت پرده پیراهن زرق و برقی پرچینش‌را میپوشد و بانتاق وارد میشود یکسر بسوی رفیق پسر می‌آید و پیش او می‌نشیند .

من بموسیقی و رقص دست نخورده قومی و محلی علاقه فراوانی دارم، اصالت آن درد و رنج آنها را درکنار پرصفاترین و زیباترین جلوه‌های طبیعت یادآور میشود . موسیقی و رقص کولیها را شنیدن و دیدن آرزوی دیرینه منست و بسکه

ترانه‌های مزخرف ، مضمومهای تهوع‌آور شنیده‌ام ، با موسیقی قاطی پاتی عربی ، هندی و فارسی اینك فکر میکنم با اینهمه ملال،آرزوی دیرینه‌ای برایم برآورده خواهد شد .

پسرکی یازده دوازده ساله با سروروی خاك آلود و مدتها رنگ شستشو ندیده از در وارد میشود ، از دهانه جیب گشاد شلوارش نصفه یك شیشه عرق بیرون آمده است و با ریتم راه رفتنش‌تکان تکان میخورد . در گوشه لبش سیگار وینستون دود میکند ، ضرب کوچکی نیز از همانها که گفتم زیربغل دارد. یکراست در صف اعضای ارکستر جای میگیرد .

من بسیار شگفت زده‌ام ولی بمن توضیح میدهند : خودش پول در میاره، خودش هم خرج میکنه . . . .

ــ هیچکس مانعش نمیشه ، پدر و مادر یا کس و کارش؟

ــ نه پدر و مادر چه کار دارن ، وقتی بچه‌ای تونست پول در بیاره ، در کارهاش آزاده و کسی با او کار نداره . می‌بینی که او خوب ضرب میزنه و پول در میاره . . . .

زن جوان از جا برمیخیزد . مردهایی که دائی و پسرعمو و برادر او محسوب میشوند و همه لباده گشادی پوشیده‌اند با غرور باو نگاه میکنند . صدای زن جوان بخاطر اینکه شب پیش مشتری زیاد داشته گرفته ، بزودی می‌فهمم که تصور من درمورد رقص و آواز آنها ذهنی بوده . هیچ بخود نمی‌گفتم که آن کولیهایی که تو تصورش میکنی یك لحظه جائی بند نمیشدند . طبیعت با گشاده دستی آنها را پناه میداد ، الهامشان از طبیعت بود و رقص و آواز همراه و همپای آنان در راه پیمایی ها و کارها و زحمتهایشان بود . اما این کولیها زاییده‌های جامعه سرمایه داری وابسته هستند . اینها رقص و آوازشان بخاطر پولی است که بتوانند با آن زندگی شان را بگذرانند . در میان اینهمه لجن سرمایه‌داری و ابسته تو انتظار داری ، آنها پاك و دست نخورده باقی مانده باشند، آخر این چه انتظار ابلهانه‌ای است ؟ بهرحال

من قبلا این حسابها را نکرده بودم از اینجهت دست بساز که زدند ، ماتم برد . مقدمه یکی از ترانه‌های آغاسی را میزنند و دخترك شروع میکند به جنباندن ماهرانه هرجایش که رسید . نه نظمی ، نه ریتمی نه هیچی . . . . . آهنگ عوض میشود اما رقص همان است که بود . از او خیلی زود تشکر میکنیم اما آوازی هم برایمان میخواند . یکی از همان آوازهای مبتذلی است که بارها در کوچه و بازار از بلندگوها و گرامها شنیده‌ام . از او باز هم تشکر میکنیم و میخواهیم که بنشیند . آنگاه سرصحبت را از هر در می‌گشاییم . درحالیکه پیرزنها آنطرف اتاق هنوز دارند دختر بچه‌های کون پتی و تازه پا گرفته را میرقصانند ، آهنگش را هم از دهان بی‌دندان خود درمی‌آورند .

هر دختری که در خانواده کولیها بدنیا می‌آید ، همه بشادی می‌نشینند . در ایران من نخستین جایی است که باین مساله برمیخورم که برای تولد دختری اینهمه اشتیاق وجود دارد . دلیل این امر پیداست . او منبع درآمد خانواده خود خواهد بود . اگر صدای خوبی هم داشته باشد دیگرموهبتی بی‌همتا بشمار میرود . دختری که برایمان رقصیده بیست و هفت تا سی ساله به نظر میرسد . او شوهر نکرده بود . در کولی‌آباد خانواده شکل گسترده دارد و ازدواج معمولا درون فامیلی است و همه بستگان نزدیك توی یك خانه بسر میبرند . دختری که بیرون از فامیل شوهر کند درآمدش باز هم متعلق به خانواده پدرش میباشد . هم از اینرو وقتی در فامیل شوهر مناسب با سن آنها وجود نداشته باشد ، کمتر کسی مایل خواهد بود که آنهارابزنی بگیرد ، چون عملا این کار برای شوهر هیچ عایدی نخواهد داشت ، مگر اینکه راضی شود بخانواده عروس بپیوندد و این در صورتی است که خودش نیز هنری داشته باشد . چیز زیادی برای گفتن نیست ، صحنه‌هایی که پیش می‌آیند نمیشود با کلمات تصویرشان کرد ، فقط باید آنها را دید یا دست کم من نمیتوانم آنها را تصویر کنم . آخر من درماندگی زنانی را که جوانی و طنازی خود را از دست داده‌اند ، و جوانتر هاجایشان را گرفته‌اند ، حسرت

کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران
تاسیس ۱۳۷۴

و درد ماسیده در لابلای چروك چهره‌های پلاسیده آنها را چگونه میتوانم تصویرکنم ؟

از آنجا دور میشویم و در چند ده متری آخرین کلبه ، به کپرنشینها میرسیم . خانه‌ها چهار دیواری یا دایره‌ای هستند . سقفشان یا پوشیده از کهنه پاره و خنزر و پنزری است که بر روی هم سوار کرده‌اند یا از گل پوشیده شده‌اند . دیوارها هم یك تیغه باریك از گل و خشت است . شب پیش باران آمده و چون زمین پوشیده از خاك رس است ، آب در آن نفوذ نکرده ، و هر قطره‌ای برزمین افتاده روی قطرات دیگر انباشته شده است و اینك خانه‌ها درون آب قرار دارند . آب کف اتاق ها را پوشانده ، از ایرو وسایل از کهنه پاره و لحاف و گلیم کهنه‌ای هم اگر دارند ، خیس شده و اینك برای خشك شدن ، جلوی آفتاب پهن شده‌اند .

همه با محبت تمام از ما استقبال میکنند و هریك اصرار دارند بکلبه آنان برویم . سرانجام دعوت یکی را می‌پذیریم . گلیم نمی که مال همسایه دیگری است برایمان می‌آورند و کف خیس اتاق پهن میکنند . همگی روی آن می‌نشینیم. پیرمرد مفلوکی که چشمهایش آخرین روزهای بینائیشان را میگذرانند ، باماست. زنها کم کم از هر گوشه بدیدار ما می‌شتابند . با چه محبت و صفای دلپذیر و فراموش نشدنی . . . .

لحظاتی که از صحبت‌کردنمان می‌گذرد ، زنی با یك سینی وارد میشود. سینی جایزه "چای‌گلستان " است و درون آن سه لیوان رنگارنگ قرار دارد که هر یك جایزه برف و تاید و یا چیزی از این قبیل هستند . آنها را باآب گل آلودی پر کرده‌است . از ما پوزش میخواهد ، که تمام خانه‌ها را گشته و جز این سه لیوان چیزی پیدا نکرده و نتوانسته برای تك تك ما ــ که بیش از هفت نفریم ــ یك لیوان آب بیاورد . ما دلمان گرفته و همه غمگین هستیم .

اینهمه محبت بیریا و این شرمندگی حزن‌انگیز همه‌مان را درخود غرق کرده است . آبی که آنها می‌خورند از راهی دور در درون تنگهایی سفالی

حمل میشود و گل‌آلود و بد طعم است ، اما این بهترین چیزی است که میتوانند بوسیله آن از ما پذیرایی کنند . اینها کپرنشینان شهر اهواز بودند که از شهر بیرونشان کرده‌اند تا زیبایی شهر حفظ شود و بعلاوه،فقر بچشم نخورد . بآنها گفته اند بزودی برایشان خانه خواهیم ساخت و یکروز بآنها اعلام میکنند که مهلتشان سرآمده است و امروز کپرهایشان ویران خواهد شد . آنها با دلتنگی وملال کپرهای نیمه ویرانی را که بآن خو گرفته‌اند ، ترك می‌کنند . در برابر نگاه حسرت زده آنان کسی که عینك گنده‌ای بچشم زده و پشت ماشین بزرگی نشسته میآید وتمام کپرها را با ماشین بزرگش میبلعد . همه این کار یکساعت هم طول نمیکشد وآنها همه با بقچه‌های بسته وسایل خود دسته‌جمعی راه می‌افتند . با ماشین بآن گندگی چه میتوانند بکنند ؟ رانند هرا نفرین میکنند کمی تفاوت بکار خود مشغول است و بشهرداری دشنام می‌گویند که بآنها آگهی داده تا کپرها را تخلیه کنند . ولی نفرینهایشان در میان غرش موتور و چرخهای ماشین و گرد و خاك کپرهای ویرانشان گم میشود . در دشتی بیرون از اهواز مدتی همچنان بی‌پناهگاه بسر میبرند . اما آفتاب و باران جانشان را بلب میآورد . آنها هر شب که میخوابند ، ایمان دارند که فردا شهرداری ، برایشان خانه خواهد ساخت.مردها صبح که بدنبال کار بشهر میروند ، شب امیدوارند که مژده دریافت خانه راخواهند شنید . اما هنگامی که در می‌یابند هنوز از خانه خبری نیست ، خستگی در تنشان ته نشین میشود . ناگزیر چهار دیواری بسیار موقتی بالا می‌آورند ، گرچه از زحمتی که می‌کشند ناراضی هستند و با خود فکر می‌کنند ، آخر برای دو سه روز که کسی اینهمه زحمت نمی‌کشد . . . . فوقش یکماه دیگر خانه خواهیم داشت . اما اینك نزدیك بدوسال است که درون همان خانه‌های موقتی بسر میبرند . باران می‌بارد ، آب کف اتاق را فرو میپوشاند و چندین وجب بالا می‌آید . دیوار ها نازکند و تابستانها زیر تابش بی‌امان خورشید هوای داخل اتاق،چون جهنمی سوزان است.

امید بصورت شبحی گنگ و مبهم ، در دلشان هنوززنده است . امید اینکه

روزی درخانه‌های ساخته شده ، زندگی کنند . آخر هیچکس در ازای خراب کردن کپرهایشان دیناری بآنها نپرداخته است . اینکه نمیشود پناهگاه کسی را از دستش بگیرند ، بی اینکه ذره‌ای در غم آنان بوده باشند . ولی اینک چنین شده . " شهرداری " آنها را از کپرهایشان بیرون نموده . "شهرداری" بآنها بد قولی کرده است . شهرداری کیست یا چیست ؟ یك موجود خیالی و بسیار قدرتمند که قادر است کپرها را ویران کند و آن ماشین کنده هم یکی از نوکران زیر دست شهرداری است . بهررو نیرویی است که تصور مبارزه با آن را هم نمیشود کرد .

راه افتادیم سر راهمان لانه‌های تنگ انسانی را میدیدیم . پیرمردها یا پیرزنی که کاری نداشت مچاله ، خاك آلوده و درمانده و مریض ، مثل موجودی رها شده و وامانده میدیدی که درون لانه میلولد چهار دست و پا روی خاك راه میرود ، سراپایش خاکستر و دوده آلوده ، از خود میپرسیدی او چگونه زنده است ؟ . . . . رفیقی که همراهمان بود و از دیدن این صحنه‌ها بشدت منقلب شده بود میگفت : مشکل میتوان تصورش را کرد ، که یکبار توی این دنیا مهلت زندگی داشته باشی و آنهم باین شکل بگذرد و اسم آنرا بگذاری هم زندگی !

به حلبی آباد می‌آئیم ، مصالح جایی را که اتاقشان نامیده میشود ، حلبی‌های بدور ریخته روغن نباتی و بیشتر از همه تایر و کاپوت و گلگیر و سپر زنگ زده و بیمصرف ماشینهاست . گویا قبل از سکونت آنان ، این قسمت از دشت ، زباله دانی این اشیاء بوده است . و آنها از خدا خواسته از هر چه که بدستشان آمده ، برای درست کردن پناهگاهی استفاده کرده‌اند . مجسم می‌کنیم که در تابستان اهواز زیر تابش خورشید در این لانه های فلزی چگونه میشود تاب آورد و بیاد می‌آوریم که معلومست چگونه . . . . بیهوده نیست که در تابستان هر روز در روزنامه خبر مرگ کسانی را میخوانی که از شدت گرما مرده‌اند .

همهمان طول و دلتنگیم . نمیشود در برابر این همه تیره روزی بی‌تفاوت ماند . راهمان را برمیگردانیم ، آخر برویم آنجا چه بکنیم . از اینکه فکر کنند بتماشایشان آمده‌ایم دلمان میگیرد . در کولی آباد و آوارگان کپرنشین ، میشد وضعمان را توجیه کنیم ، چون راه آتشگاه از آنجاست اما در حلبی‌آباد که دورافتاده است چنین توجیهی وجود ندارد . کسی توضیح نمیخواهد که چرا آنجا نمیرویم . برای همهمان دلیلش روشن است . از اینرو بدیدار حلبی‌آباد از چند متری آنجا اکتفاء میکنیم . خانه‌های نوساخته به ردیف پشت لانه‌های حلبی‌آباد صف کشیده‌اند . آنهارا بنام کپرنشینها ساخته اند ولی بکارمندان فروخته‌اند کپرنشینها و ساکنین حلبی‌آباد فقط تماشا می‌کنند و حسرت میخورند ، همین !

نخستین روزهای انقلاب اداری شاه خائن

سال ۴۷

برای تمام کردن کار یك حصر وراثت مدتی در دادسرا و دادگستری و ثبت و اسناد وغیره گرفتار شده‌ام یا بعبارتی خودم را گرفتار کرده‌ام تا ببینم آنجاها که قبلا در اینمورد نوشته بودم و اینك بعد از پنج سال چیز زیادی بخاطرم نمانده است و مطالبی که قبلا در اینمورد نوشته بودم و اینك همگی در دست مزدوران دشمن هستند، گویاتر هستند ولی یادکردن این چند صحنه هم، بی‌ارزش نیست. به تجربه دریافته‌ام برای اینکه در ادارات جواب حرفم را بدهند، باید با سرووضع مرتبی باداره های مختلف مراجعه کنم وگرنه معلوم نیست چقدر باید سرگردانی بکشم. ولی آنروزها فرصت مرتب کردن سرو وضعم را نداشتم و هم میخواستم یکبارد یگرتجربه کنم.

کار "قیم نامه" تمام شده و مهلت لازم هم بسر آمده، باید برای گرفتنش مراجعه کنم. چادرم کهنه و رنگ ورو رفته است. جورابهایم نایلونی نیست و پاشنه کفشهایم راه که میروم رنگ میگیرند و آهنگ خاصی در میآورند چون هر دوبارها لق شده‌اند و میخشان زده‌ام. حالا دیگر آخر عمری با هیچ میخی بند نمیشوند. صورتم هم هیچ آرایشی ندارد و بازنهای بیسواد خانه‌داری که در کودکی بزور شوهرشان داده‌اند، فرقی ندارم. به دادسرا میروم و آنجا به "امور سرپرستی" راهنمایی میشوم. امور سرپرستی یکی از بدترین اتاقهای دادسرااست. از نوشتن کلمه "دادسرا" و "سرپرستی" هم دلآدم بهم میخورد،

هر دو ، از آن کلماتی هستند که بی‌رحمانه از معنی تهی شده‌اند . بهرحال از در که وارد میشوم ، شماره تقاضای قیم نامه را با ناشیگری روی میز مـــرد جوانی میگذارم که خودش را گرفته و بیکار نشسته است . بعد با شرمندگـی میخواهم که بکارم رسیدگی کنند . او به میز روبرو اشاره میکند . آنجا مردی نیمه پیر مشغول نوشتن است ، نیم نگاهی بمن می‌اندازد و حدس میزند که چیـزی سرم نمیشود . از این رو وقتی شماره را باو میدهم بمیز دیگری حواله‌ام میدهد و او مرد لاغر اندام و خشکیده دیگری است ، از آنهائی که با زمین و زمـــان دعوا دارند . او خیلی زود در می‌یابد که عوضی آمده‌ام !

ــ برو ننه مربوط به اینجا نیست . . . . .

مـــی‌گـویـم : آخـــه گفتـــه‌انـــد تـــو ایـــن اتـــاق بـــکارقیم نامه رسیدگی میکنند .

گویا صدایم بگوش او جوانتر از ننه بودن است ، نیم نگاهی می‌اندازد و با اوقات تلخی میگوید :

ــ نه باجی بیخود گفته‌ان ، معطل نکن برو دادگستری . گفتم اینجا نیست بگو خوب !

میدانم عوضی نیامده‌ام و کار بهمانجا مربوط است اما باز میدانم کـــه دراین لحظه هیچ کاری از دستم ساخته نیست باید لباسهایم را عوض کنـــم که آنهم آنروز برایم امکان ندارد چون شهرکمان از تبریز فاصله دارد ، تـــا بروم و برگردم وقت اداری تمام شده است از اینرو بیکی از افراد کراوات دارفامیل مراجعه میکنم و او همان روز قیم نامه را از همان اتاق میگیرد و می‌آورد .

برای صدور برگه استعلام باید به ثبت اسناد رفت . این بار دیگـــر خانم نمیشوم ، بعلاوه وقت کافی برای تکرار تجربه هایم ندارم ، اینست که بـــدون چادر و با سر وضعی که بشود کسی حرف میزند بگوید " خانم " ، نه " باجـی "

با ننه ، به اداره مزبور میروم . مرد جوانی مشغول کار است جلوی پایـــــم بلند میشود و تعارف میکند که در صندلی بغل دستش بنشینم و بعد از زنـگ دستور چائی میدهد و بعد با احترام و ادب به کارم میرسد . کاریکـــه دارم بسیار پیچیده و پر دردسر است . استعلام مربوط به سهمیه آبی است کـــه از چند پشت به این طرف ورقه مالکیت ندارد . ولی او میگوید : هیچ کـــاری ندارد ، همین الساعه . بعد آنرا به همکارش واگذار میکند که هر چه زود تـــر کار مرا راه بیندازد .

خودش سر صحبت را باز میکند و از کار و بارم و میزان حقوقم میپرســـد. بعد هم از این و آن ور و کارهای مملکتی کمی حرف میزند . او خودش را میگیرد و با فیس و افاده حرف را به انقلاب اداری میکشاند که آنروزها سر زبانها بود و میگوید که :

ــ این اقدام بسیار خوبی است که کرده اند از امروز همه قوانین انقلاب اداری در اداره ما هم اجرا میشود و بعد لبخندی میزند که :

ــ شما شانس آوردید و خوب موقعی رسیده اید و هیچ معطل نخواهیـد شد .

درست در همین موقع پیرمرد روستایی درمانده ای در را باز میکنـــد و سلام میکند و هنوز در را نبسته است که مرد جوان لحنش عوض میشود و بـــا خشونت میپرسد :

ــ ها ، عمو ، باز دیگه چیه ، چرا اومدی ؟

ــ آقا قربانت بروم ، آخه من الان ششماهه که از کارم باز مانده ام هـــر روز از خسرو شاه (بخشی کوچك در ۲۳ کیلومتری جنوب تبریز) بتبریز میآیـم. پدرم درآمد ، آخه چرا بحرف آدم گوش نمیدهید ، چه گناهی کرده ام.

مرد جوان دادش بلند میشود : برو عمو بمن چه که از کارت مونـده ای . هزارتا گرفتاری داریم مگه فقط کار ترا باید انجام بدیم که هی درد ســـــر میدی !

پیرمرد که بزحمت سرپا ایستاده است ، و از شدت پیری بنظر میرسد که سالهاست در آن دنیا غایب محسوب میشود ، باز التماس کنان میگوید :

ــ آقا دیر سرت بگردم ، قربون سرت بروم ، والله بحضرت عباس دیگه بیچاره شده‌ام ، تو که نمیدانی چقدر عذاب داره که هر روز اینجا سرگردان بشم بعد هم دست خالی برگردم ، آخه یك نگاهی به دوسیه (پرونده) من بکن بلکه نمره‌ها را پیدا کنی ــ کار او هم مربوط به استعلام ملك یا آبست ــ مرد جوان این بار لحن بی‌اعتنایی بخود میگیرد و میگوید : ببین عمو ، اگه دررا بستی و بیرون رفتی بکار تو هم رسیدگی خواهم کرد و گرنه تا دهسال هم همینجا بایستی ، خبری نیست . . . . !

پیرمرد بالتماس خود ادامه میدهد و در همین‌حین برادرش وارد اتاق میشود . مرد جوان هنوز نمیداند آنها با هم نسبتی دارند چون اصلا باو نگاهی هم نکرده است ، از اینرو اتمام صحبت خود را با پیرمرد تکرار میکند .

برادر جوانتر ــ که شکل خود پیرمرد است ــ دست پیرمرد را میگیرد و برای خوشایند کارمند فکل کراواتی ، در حالیکه از نیمه باز در او رابه بیرون هدایت میکند ، خطاب باو میگوید : آقا راست میگن ، برو بیرون در وایستا دیگه چرا مزاحمشون میشی . و او را بدینترتیب بیرون میکند و بعد خود شدنبال التماس او را میگیرد . اما مرد با لحن تحقیر آلود او را ناامید میکند : برو مرد . . . . خودت هم مثل اون دیگه ، همونکه باو ن گفتم شنیدی که ؟ چه رویی دارید شما دهاتیها ، آدم از سماجت شما تعجب میکند ، اصلا زبون سرتون نمیشه ، گفتم برو بیرون ، برو دیگه ، معطل چه هستی ؟

مرد نگاهی باتاق می‌اندازد و با نهایت درماندگی و ناگزیری تسلیم وار اطاعت میکند . مرد جوان رو بمن میگوید : می‌بینید خانم . . . . این‌درد سر هرروز ماست که با این زبون نفهم ها سرو کلهٔ بزنیم . ولی مگه می‌فهمن ، هیچی حالیشون نیست .

من بخوبی احساس میکنم که موعظه کردن باو سودی نخواهد داشت

بعلاوه ریشهٔ این کوته بینی ها را میدانم.چنین صحنه‌هایی ثمرهٔ راستین این نظام اجتماعی ، این انقلاب سفید ، و این انقلاب اداری ــ که از آنروز در آن اداره اجرا میشد ــ می‌باشد . دیگر از او چه انتظاری میتوانم داشته باشم ؟ با اینهمه چند شم میشود که ساکت بنشینم و در این سکوت نوعی صلاح اندیشی میبینم اینست که میگویم :

آخه اینها هم تقصیری ندارند ، باید شرایط و مشکلات اینها را هم فهمید ، واقعا هم سخته که اون بدبخت اینهمه مدت از کارش باز بمونه ، خود ما مگه میتونیم تحملش کنیم ؟.

او آشکارا دروغ است که من مطابق میل او حرفش را تصدیق نکرده‌ام ، اما بروی خودش نمیآورد و خودرا ازتك و تا نمی اندازد و میگوید : ببخشید خانم تقصیر ما هم نیست ، کارمون خیلی زیاده . . . .

ساعتی بعد کار پرونده و سر من تمام شده است ، برخاسته‌ام تا از او خداحافظی کنم ، هنوز برگه استعلام تعمیر نخورده است ، اما تعمیر زدن مربوط بکار او نیست و باید به بخش دیگری در همان ساختمان مراجعه کنم. او نگران است که مبادا آنجا کارم معطل شود اینست که سفارشهای لازم را بهمکاری میکند ، پرونده مربوط به مرا زیر بغل میزند ــ حتی حاضر نیست به پیشخدمت هم بدهد ــ و مرا همراهی میکند . تشکر من بیفایده است که بگذارد کارم را خودم انجام دهم . او میخواهد محبتش را به انتها برساند . درحالیکه منهم تصمیم گرفته‌ام هرطور شده ، تا آخر کار یك دینار هم بکسی رشوه ندهم !

به بخش مربوطه وارد میشویم بخاطر اجرای اصول انقلاب اداری جلو باجه تعمیر از همانروز تخته کوبیده‌اند و مراجعه کنندگان به صف ایستاده‌اند . ما از برابر صف طویل آنهایی که منتظر نوبت هستند ، میگذریم . او توضیح میدهد :

ــ می‌بینید ، این صف و اینها مربوط بهانقلاب اداریه ، قبلا هرکی هرکی

بود . و درست در همین موقع بجلو گیشه مخصوص تـــمبر میرسم ، او مردی راکه نوبتش رسیده کنار میزند ، سرش از گیشه تو میبرد .

ــ کاظم آقا ، سلام علیکم ، آقا محبتی کن این پرونده مربوط به منه ، یـــك تمبر بهش بزن رد کن بیاد،خیلی عجله دارم .

کاظم آقا میگوید : پولشو از اون یکی باجه می‌بایست میدادی .

و او که ریزه‌کاریهای کار اداری را میداند میگوید :

ــ خوب تو کارش نداشته باش ، بزن ، ازاینور میرم پولشو میدم.

کار من بهمین سادگی راه می‌افتد ، پولی را که باید بعد از نوبت گرفتن و ایستادن به صف بدهد ، آخر سر میدهد . بعد موقع خداحافظی میرســـد . باید بعنوان سپاسگزاری، پول چایی باو بدهم ، چون کاری را که اگر آن پیرمرد مراجعه میکرد ، در عرض یکسال درست شدنی نبود ، او برای من در عـــرض دو ساعت انجام داده بود و اصلا آمدنش باتاق تمبر هم برای این لازم شـــده بود که هم همین امر بمن ثابت شود و هم ضمن راه فرصتی برای گرفتن پـــول چایی دست دهد ، ولی من نمك نشناس‌تر از آنم که قدر این محبت رابدانم. در اینجا او باخته است ، منهم میدانم که دیگر بآنجا مراجعه نخواهم کرد ، از اینرو بگرمی از او خداحافظی میکنم و به تشکر خشك و خالی قناعت می‌ورزم و به راه خود میروم . او درعین حالیکه در مقابل " ادب فراوان " ! من توی‌برود روا گیرکرده‌است ، بخودش نفرین میکند که موقعیت را خوب نسنجیده و آنچنـــان که لازم بود عمل نکرد تا " پول چایی " نسوزد.لبخند تشکر بر روی لبهـــایـــش ماسیده است که او را ترك میکنم !

* * *

حالا باید مدتها توی دادگستری سگدو بزنم تا کارم راه بیفتد . آنجا هـــم صحنه‌های جالب فراوان می‌بینم . چرا که گاه با ریخت خانم و گاه با سرو وضع

ننه و باجی بآنجا مراجعه میکنم و تضاد رفتارها را لمس میکنم . در یکی از همان روزها که ریخت باجی دارم ، در اتاقی نشسته‌ام و چند دهاتی و آدمهایی از صنفهای مختلف آنجا جمعند . کار مربوط به آنجا ، تصدیق امضای قیم نامه ، یا چنین کاری است . که بهر حال بسیار جزئی و کم زحمت است . یك مرد روستائی سخت برآشفته و دلخور داد ش درآمده و با مامور یکی بد و میکند و مامور از اینکه پیرمرد چیزی حالیش نیست ، سخت عصبانی است ، و می گوید :

عمو ، گفتم اینطوری نمیشه دیگه ، یك کمی بنشین ببینم چکار میتونم بکنم.

پیرمرد که واقعا کلافه است ، خورد و خسته روی صندلی می‌افتد و به شانس و پدر و مادر و جد و آباد خودش فحش و بد و بیراه می‌گوید . برای یك لحظه اتاق خالی میشود . سر میز مردی که این گوشه اتاق ایستاده و کار مربوط بما را انجام میدهد خلوت میشود . کسی جز من و پیرمرد و زن دیگری که رویش‌را با چادر مشکی محکم گرفته است آنجا نیست . مامور پیرمرد را صدا میزند ، عمو بیا اینجا ببینم.

عمو با دلخوری از خود و تمام دنیا ، از جایش برمیخیزد ، حالا یك ذره نشاط به چهره‌اش دویده است. بسرعت بطرف میز میرود ، بین آنها صحبتی در میگیرد که برای ما مفهوم نیست ، پیرمرد دست بجیبش میبرد و یك اسکناس دوتومنی را روی میز می‌گذارد ، مامور زیر سیگاری را روی اسکناس می‌غلطاند و بعد با پرونده ها خود را مشغول میکند و بعد از بیست دقیقه ور رفتن بیخودی با پرونده‌های نامربوط باو ، قیم نامه را امضاء میکند و بدست پیرمرد میدهد . پیرمرد با صدای بلند دعایش میکند :

خدا عمر بدهد آقا ، خدا عزت شما را زیاد تر کند ، خدا سایه تان را از سرما کم نکند . مرد لبخند طیحی بر لب دارد . اززیر عینك ته استکانی خود بهمکارانش مینگرد . کسی متوجه او نیست از اینرو راضی بنظر میرسد. آخر این سپاسگزاری همیشه نشانه آنست که طرف اول خیلی منتشر شده ،

بعد با منت پولی پرداخته وکارش انجام گرفته و اینك دارد شکر گزاری میکند.

من با دلتنگی بهر دوی آنها مینگرم ، هردو تیره بختند . هم مامور و هم پیرمرد . هر دو اسیر شرایط نابسامان اجتماع هستند . آن یکی زندگیش با حقوق ناچیز تامین نمیشود و از طرفی بالا دستهای خود ش را می بیند که چپاولگریها و رشوه خواریهای کلان کار همیشگیشان است ، و این یکی که از جریان امور هیچ آگاهی ندارد ، برای خود ش در این آب و خاك هیچ حقی قائل نیست ، و هرچه توهین میکنند ، حقش را پایمال میکنند ، بیهوده او را از سرمید وانند هیچیك عصیان او را برنمی انگیزد ، اما وقتی در ازای پولی که با هزار خون دل آنرا بدست آورده ،کار ساده ای برایش انجام میدهند ، احساس میکند کرامتی بزرگ در حقش قائل شده اند و بارشرمندگی هم بر بار انبوه تیره روزیش افزوده میشود . در طول زندگی خود باین نوع افراد فراوان برخورده ام که بخاطر سده ها تحقیر و رنج ، سده ها قرار گرفتن درروابط تولیدی بهره کشانه و سنگینی بیحد و حصر،آنان را چنان بتقدیر شوم خود تسلیم ساخته است که هیچ نوع حقی از احترام و محبت و غیره بخود قائل نیستند. و حتی یك سلام کردن مهربانانه هم قادر است آنها را به فداکاریهای بزرگ وادارد و همیشه در مقابل چنین افرادی خود را دردمند و رنجور یافته ام .

* * *

در اتاق امور سرپرستی دادسرا روزی نیست که هیاهوی بیوه زنی بلند نشود ، اینجا با مور کودکان صغیر رسیدگی میشود . معمولا وقتی کسی میمیرد صورت اموال و درآمد او در دادسرا حفظ میشود . دارائی نقد مرده نیز تمام و کمال بآنجا انتقال می یابد و بعد مسئولین امور برای کودکان صغیر باقی مانده از مرده ، مبلغی ماهانه تعیین میکنند و سالیانه با هزار عقب انداختن مورد پرداخت آن و صدها باطول و دوز و کلك آن مقدار را به قیم تحویل میدهند. بگذریم که قیم باید چندین بار مراجعه کند گوئی که یك

طلبکار از بد هکار بد حق و حسابی طلبش‌را بخواهد وصول کند . این در مورد افرادی است که نقد ینه ای دارند درمورد آنها که نقد ینه‌ای ندارند، تکلیفشان روشن نیست ، نه قیم حق دارد ملك یا دارائی آنان را بفروشد و خرجشان را تامین کند و نه راه دیگری برای گذراندن زندگیشان میشناسد. البته قانون در روی کتاب حتما راهی برای این مشکل پیدا کرده است اما عملا وضع بگونه‌ای است که نوشتم ، یکبار نشد که آنجا بروم و شاهد فحاشیها و بی‌حرمتیهائی که در حق بیوه‌های جوان میشد نباشم . آنان درماندگی ناگزیر بدلایل مختلف بآنجا مراجعه میکردند و درهمه حال شکایت از دشواری گذران زندگی بچه‌ها بود . اما کسی مشکل آنان را حل نمیکرد . آنها که آب و رنگی داشتند نوعی در عذاب بودند و آنان که سرو وضع ژنده‌ای‌داشتند و یا چهره‌شان آب و رنگی نداشت ، بنوعی دیگر . بهر رو یکساعت در اتاق امور سرپرستی بسر بردن کفایت میکند که تو بژرفای خیانتی که در مورد کلمه " داد " شده است ، پی ببری ، چون آنجا بخشی از دادسرا است.آخر از دادسرای جوامع طبقاتی ، جز این نمیتوان انتظاری داشت . اگر من در دادسرا جزآن‌جایی‌که میگذشت میدیدم جای شگفتی بود .

اغلب در راهرو باریك و شلوغ دادسرا بقدم زدن میپرداختم و چه درسها که نمی‌آموختم . آنروز ناگهان سروصدا در گوشه‌ای از راهرو بالا گرفت من بطرف ازدحام رفتم ، همیشه در چنین مواقعی اتفاق تازه‌ای‌می‌افتاد. آنروز از وسط جمعیت راهی باز کردم و خود را بوسط معرکه رسانیدم.دو پیرمرد روستائی رادیدم که باعده دیگر در گیر بگو مگو بودند ، بخصوص یك پاسبان خیلی برآشفته بنظر میرسید . گمان کردم قضیه مثل همیشه اینست که قصد زور گفتن بد و پیرمرد روستائی درمیان است ولی وقتی سروگوشی آب دادم دیدم این بار مساله فرق میکند . مردم به دوپیرمرد روستائی فحش میدادند : پیرمرد بدمذهب ، آخه آخر عمری چرا جنایت میکنی ؟ یك پایت لب گوره ، خجالت نمیکشی ، این بچه هنوز دهنش‌بوی شیر میده ، جای

نبیره توســت . . . .

چشمم بد ختر بچه نه ساله ریزه میزه‌ای افتاد. درحالیکه لبهٔ چادر رنــگ و رورفته‌اش‌را در دهانش میجوید گیج و حیران و بیخیال غرق در دنیای خــود معلوم بود که ازجریانات چیزی حالیش نیست. اوراآورده بودند که اجازه قانونی بگیرند تا شوهرش بدهند ؟

به چهره بیگناه و بی خبر دخترك نگاهی کردم گویی قلبم را هزاران دست قوی با چنگالهای تیز میچلانیدند . پیش‌رفتم از مرد روستائی جوانتری کــــه پشت سر دخترك ایستاده بود پرسیدم :

ــ دوماد کیه ؟

مرد در حالیکه گویا خجالت میکشد ومیخواهد مرادست بسرکند گفت : اینجانیست ولی مردیکه بغل دست او ایستاده بود با عصبانیت گفت :

ــ دروغ میگه خانم همون پیرمرد ریشو و مردنیه که پهلوی پدر دختــــر وایستاده ، سگ برینه تو ریشه حنا بسته هردوشون ، نه از خدا میترســـن ، نه از بنده شرم دارند . چه نوع آدمهایی هستن ، می‌بینی خودشون هـــــم خجالت میکشن بگن دوماد کیه !

دخترك براحتی میتوانست جای نوه و نبیره پیرمرد باشد ، صحنـــــه را نمیشود با کلمات تصویر کرد فقط میبایست آنرا دید : پیرمردرا که سر پیـــری هوس داماد شدن بکله‌اش زده بود ، پدر را و دخترك را که بیخیال و مهــوت به هیاهو می‌نگریست.من میدانستم شب قبل ، از خوشحالی خوابش نبرده کــه فردا بشهر خواهد رفت و الان تصور میکرد : اگر شهر همین راهرو باریـــــك‌و این هیاهو و فحش و بد وبیراه باشد ، چندان چنگی بدل نمیزند ، همه بیخــود و بی‌جهت به پدر و فامیلهای او فحش میدادند .

بهر جهت قضیه چنین ختم شد که هردو پیرمرد را تف‌باران کردنـــد و دادسرا هم اجازه ازدواج بآنها نداد . اما مردیکه کنار من ایستاده بــود گفت :

ــ کاری ندارد ، فردا ملای ده در برابر یك کله قند طفلك معصـــوم را صیغه پیرمرد میکند . مگه نمونه‌های او تو این خراب شده کم هستند .

آنها بطرف پله‌ها راه افتادند که داد سرا را ترك کنند . مرد جوانیکـــه همراه آنها آمده بود و شرم داشت داماد را بمن نشان دهد ، دست دخترك را گرفت که خدای ناکرده ، از پله‌ها نیفتد !

* * *

سال ۵۰

یکروز گرم اواخر بهاراست ، من دوره چهار ساله تحصیلی " دانشسرای عالی سپاه دانش " را تمام کرده‌ام . مدرسه ما درسی کیلومتری تهران قرار دارد ، از اینرو بسیار خلوت است . تمام دانشجویان سالهای اول تا سوم رفته‌اند . همکلاسیهای ما را به بهانه اینکه میخواهیم محل خدمتتان راتعیین کنیم ، تا فردای آخرین امتحان سال سومی‌ها نگه داشته‌اند . بخوبی میتوان احساس کرد که این یك نقشهٔ حسابشده و مسخره بیش نیست .

چهارماه پیش از آن، بخاطر دستگیری ناگهانی دوتن از همکلاسیهایمان ما اعتصاب غذا براه انداخته‌ایم . بخاطر انعکاس وسیع این خبردر داخل و خارج ــ که خودمان ترتیبش‌را داده‌ایم ــ و بخاطر همزمانی چند تصادف خوب پیروز میشویم . ماجرا از این قرار است که اعتصاب ما با اعتصاب وسیع شرکت واحد اتوبوسرانی تهران و اعتصاب کارگران کارخانه قند ورامین مصادف میشود . بعلاوه چون نام موسسه ما ازیکی ازمواد انقلاب سفید کذائی شاه گرفته شده و سروصدای مربوط به اعتصاب دانشجویان آنجا ، هیچ بصلاح و صرفه رژیم نیست ، از اینرو با اینکه ما اعتصاب را با خشونت تمام برگزار میکنیم ، کوچکترین احترامی به‌وزیر علوم ــ دکتر کاظم زاده که بینوا فقط یك هفته از وزارتش میگذشت ــ نمیگذاریم و او که با امیدواری آنهمه راه آمده است با سرهای بزیر افکنده همه ما که روی زمین نشسته‌ایم روبرو میشود. جواب سلامش‌را نمیدهیم دستش‌را که برای دست دادن با ما دراز میکند پس میزنیم و بسیاری ازاین نوع جریانات . سرانجام ساواك بطرز بی‌سابقه‌ای در تاریخ اعتصابات دانشجوئی در برابر ما تسلیم میشود و رفقای ما را بدون محاکمه در بیستمین روز دستگیریشان آزاد میکند . همانشب آزادی رفقا ، مادر پیر یکی از آنها میمیرد . ما مرگ او را دستاویز تازه‌ای قرار میدهیم .

با وجود اینکه ساواک بما ابلاغ میکند که حق هیچگونه تظاهرات یا برگزاری مراسم نداریم ، اما گوش ما بدهکار نیست . از پیرزن مثل یك قهرمان شهید که قربانی جنایات ساواک شده ، تجلیل میکنیم و از هیچ بزرگداشتی در حق او مضایقه نمیکنیم . مدرسه را سیاه پوش کرده‌ایم، و مراسم عریض و طویل پرشکوهی برایش بجا میآوریم . مرگ او خشم بسیاری از همه ورده‌های محافظه کار ما را هم برانگیخته است .

آنروزها فضای سیاسی ایران بطور کیفی دگرگون شده بود ، حمله به سیاهکل و آغاز مبارزه مسلحانه ، موج دستگیریهای وسیع از جانب مزدوران رژیم دست نشانده را بدنبال داشت و خفقان را هر چه بیشتر ملموس کرده بود . اعتصاب ما برای آزادی رفقایمان براستی یك بهانه بود . این فریادی بود بر علیه سکوت مرگبار تحصیلی محیط درسیمان . واکنشی بود در برابر خودکامگی مزدوران که گستاخانه هر که را که دلشان میخواست در روز روشن می‌ربودند . بهر رو، انفجاری ضروری بود که هیچ تهدیدی نمیتوانست از وقوع آن جلوگیری کند، ما احساس میکردیم که باید بنوبت خود در آن محیط سکوت را بشکنیم و چنین کردیم . گرچه این امر به هشیاری مزدوران رژیم افزود و با شیوه‌ای نیرنگ آلوده اینك آن محیط را به آرامشگاه سرا پا ابتذال و حقارت تبدیل کرده است . اما بهررو نتایجی که از آن پیروزی بدست آوردیم ، تجارب عملی ، اثبات حقارت دشمن در برابر یکپارچگی قاطعانه و بسیاری نتایج دیگر، ارزش خود را همیشه حفظ خواهند کرد .

در اینجا من بشرح ماجرائی می‌پردازم که در رابطه با اعتصاب مزبور میباشد و حقایقی‌را نیز افشا میکند که بیاد کردنش میارزد .

در سحرگاه دومین روز اعتصاب غذا هستیم. من از طرف رئیس دانشکده برای مذاکره در مورد شکستن اعتصاب فراخوانده میشوم. مزدوران ساواک آنجا پرسه میزنند و چون محیط ما شبانه روزی است ، و ما همه افراد خودی را می شناسیم ، مزدوران را براحتی تشخیص میدهیم . من بوسیله رفقا تا دفتر

همراهی میشوم،آنها چنین میپندارند که ممکن است که این احظار نیرنگی از جانب مزدوران بوده باشد . در مدتیکه من با رئیس دانشکده مشغول صحبت هستم در بیرون اتفاقاتی روی میدهد ، کسی از دفتر به رفقا پیغام میدهد که مزدوران برای دستگیری من آمده‌اند و هم اینك مرا با خود خواهند برد.رفقاکه بدلیل موقعیت خاص زمانی سخت‌برانگیخته شده اند ، این امربرایشان گران میآید . همه از سالن ناهارخوری ــ محل اعتصاب ــ بیرون می‌ریزند و ساختمانی را که من در آن هستم محاصره میکنند و حتی درهای ورودی‌وخروجی مدرسه را هم تحت کنترل خود میگیرند و اعلام میدارند که بهیچ قیمت و بدون خونریزی ، اجازه‌نخواهند داد که‌کسی‌راازآن‌محیط دستگیر کنند و بیرون ببرند. واکنشهای شگفت انگیزی از جانب رفقای اعتصابی نشان داده میشود ، یکی از دختران خودرا جلوی ماشین دفتر موسسه می‌اندازد زیرا فکر کرده است که مرا دستگیر کرده و میبرند ، و به تصادف از مرگ نجات می‌یابد ، اتفاقات دیگری از این قبیل می‌افتد که بیشتر بدلیل موقعیت خاص‌آن روزها بود . مزدوران از یکپارچگی ما بوحشت افتاده‌اند ، اینست که از دستگیری افراد مورد نظرشان موقتا صرفنظر میکنند و آنرا ببعد موکول می‌نمایند ، یعنی تا بعد ازظهر یکروز خرداد ماه ۶۰ که صبح آنروز آخرین کلاس امتحاناتش‌را تمام کرده است . من در اتاقی خالی دراز کشیده‌ام و کتاب میخوانم که کسی مرا بدفتر میخواند . من بی‌هیچ تردیدی خود را آماده میکنم که دستگیر شوم. رفقایم با شگفتی این مطلب را قبول میکنند و عقیده دارند که حتما اشتباه میکنم. من بدستگیری خود مشتاقم . زیرا چند پرونده سبك و نیمه سبك آنجا دارم که همیشه فکرم را مشغول میکند و همیشه در فعالیتهای مخفی و نیمه مخفی برایم مانعی ایجاد میکند.میل دارم بهر ترتیبی شده ، تسویه حساب کنم. بعلاوه دستگیری و زندان رفتن این حسن را هم دارد که میتوانم ضمن آن توانائی خودم را در مقابله با دشمن بیازمایم . راهی‌که‌درآینده آنرا خواهم پیمود دشوار است و درآن بدون سنجش‌نیروهای واقعی خود قدم گذاشتن

خیانت است . اینرا بخوبی میدانم . اینست که وقتی خبر میرسد نه مرا از دفتر میخواهند ، خوشحال میشوم . سفارشات لازم را به رفقایم میکنم . لباس میپوشم و میروم . فاصله‌ای را که طی میکنم بوسیله پنج مرد گنده ، محاصره میشوم . اما بروی خودم نمیاورم ، چون ابدا غافلگیر نشده‌ام . با اینکه از این ادای آنها و فیلم آمد نشان خنده‌ام گرفته است ولی اخم کرده‌ام و به عادت همیشه با قدمهای بلند بطرف دفتر میروم . راهرو دفتر هم ازهمکاران آنها پر است . بدون شك آنها با یاد آوری خاطره آنروز اعتصاب اینهمه وحشت زده شده اند و با اینکه آگاهانه مدرسه را از دانشجویان خالی کرده‌اند ، و اطمینان دارند که دست خالی هستیم و بگمانشان غافلگیر هم شده‌ام اما باز آنهمه مزدور آنجا ریخته‌اند برای دستگیری من و دو سه نفر دیگر از رفقای همکلاسم . خونسردی بی‌سابقه‌ای دارم . از شتابزدگی همیشه‌ام هیچ خبری نیست با مردك مسئول آنجا که همه میدانستیم مزدور ساواك است ، رابطه بسیار بدی دارم و مناسباتمان هیچ حسنه نیست . هر دو از میزان نفرت همدیگر آگاهیم . اما بنا به خصلت پستی و ریا کاری و حقارتش اینست که همیشه کوتاه می‌آید و با اینکه آنجا مقامی دارد ، در سلام کردن هم پیشدستی میکند نه تنها در مورد من ، بلکه در حق رفقای دیگری نیز که میداند برایش محل سگ هم نمیگذارند . بهر حال آنروز که اورا می‌بینم رنگش بسیار پریده است . لبهایش میلرزد و دانه‌های درشت عرق روی پره‌های بینی و پیشانیش نشسته است . رنگ چهره‌اش زرد و سفید شده و بنظر میرسد که همین الان بزمین خواهد افتاد . من خونسردانه میپرسم :

ــ خب ، من آمدم ، چکار داشتید ؟

او صدایش هم میلرزد ، من و منی میکند و بعد با صدای تو دماغی میگوید :

ــ آقایون با شما کار دارن ، از ساواك تشریف آورده‌ان .

من تا آن لحظه به "آقایونی" که اتاق را پشت سر من پرکرده بودند ، خودرا بی‌توجه نشان میدادم ، آنگاه بطرفشان برگشتم :

ـ آقایون چه کاری با من داشتند ؟

ـ خانم ، شما باید همراه ما بیائید سئوالاتی از شما میشه و احتمالا شب برمیگردید .

ـ حرفی ندارم ، اما همینجوری همراه شما نمیام ، برگ بازخواستی ، دستوری برای توقیف و از این چیزا باید نشونم بدین تا بیام .

این صرفا بخاطر خنگ بازی درآوردن و خود را ناآگاه به فجایع آنها نشان دادن بود و من در موقعیت آنروز خود ، این نقش‌را ضروری تشخیص میدادم وگرنه از جنایات آنها و چگونگی قانون بحد کافی باخبر بودم. آنها بروی هم نگاهی کردند . آیا از بیخبری من در شگفت بودند یا چی‌نمیدانم. بهر حال یکی از آنها که بعد فهمیدم دکتر جوان،سرمزدور مشهور ساواك بود گفت :

ـ ضرورتی ندارد ، بعلاوه شما توقیف نمیشوید . چند سئوال از شما میشه و بشرطی که درست جواب بدین برمیگردین .

ـ بهرحال گفتم که من همینجوری همراهتون نمیام.حداقل میخوام کارت شمارا ببینم و بعد . آنها از لجبازی و سادگی من تعجب میکردند . آنگاه یکی دیگر که هیکل گنده ای داشت کلت خود را بیرون کشید و گفت : بیا ، چیزی بهتر از کارت نشونت میدم . لبخندی از روی بی‌تفاوتی زدم و گفتم : اینکه‌برای‌من‌مدرك نمیشه و بدردم‌نمیخوره ، ممکنه این اسلحه قاچاقی بوده باشد.

او شگفت زده و در عین حال با تمسخر گفت کارت هم همینطور ، ممکنه جعلی باشه . با همان یکدندگی و سردی جواب دادم :

ـ باشه ، بحساب جعلی بودن آنهم بعد میرسیم . لابد این مملکت قانونی برای اینجور چیزا داره دیگه .

بهیچ یك از کلمات گفته‌هایم ایمان نداشتم و آنهارا جملاتی ازنمایشنامه‌ای میدانستم که از این لحظه باید تا پایان بازداشتم در برابر آنها اجرا کنم.

جوان پیش‌آمد و پشت کارت خود را از دور نشانم داد و طرف عکسدارش

را هم بسرعت از برابر چشمانم گذراند و گفت : حالا چی میگی ؟

ــ هیچی ، حالا میام ، بریم .

رو بطرف مرد ك سرپرست کرد م که همچنان مبهوت و رنگباخته گهگـــاه برای خوشایند آنها به لجبازی من میخندید . ترس و بزدلی روی چهـــره‌اش ماسیده بود ، باو گفتم : تو چرا ترس برت داشته ؟ من میرم ، به رئیس موسســه بگو که کجا رفتم .

با رئیس مدرسه بحد کافی خرده حساب داشتم ولی این جمله هـــم لازمه نمایشنامه بود و باید بیان میگردید .

سرانجام براه می‌افتیم . پنج نفر در ماشین آریائی که مرا میبرد ، دو نفر درد و ماشین آریای دیگر که پشت سر ما حرکت میکنند . و بعد از حرکـــت ، ماشین ما را در میان میگیرند . مدرسه خالی و خلوت است . مزدوران از این بابت راضی بنظر میرسند .

در دویست متری موسسه ما قهوه‌خانه کوچکی بود . وقتی سه آریا آنجـــا رسیدند ، توقف کردند و دو اکیپ پنج نفری دیگر را که در قهوه‌خانه نشستـــه بودند ، خبر نمودند . مقدار زیادی سرباز هم بر بالای دو کامیون همانجـــا متوقف بودند . براستی از اینهمه تشریفات و هراس آنها بخنده افتاده بودم . آنها همه پیاده شدند . ده دقیقه‌ای توی قهوه‌خانه درنگ کردند ، درحالیکه سه نفرشان ماشینی را که من در آن بودم در محاصره داشتند ، گویا بخاطـــر لحظات پر اضطرابی که گذرانده بودند خستگی در میکردند .

بارها در خیال خود اینچنین صحنه‌ای را مجسم کرده بودم ولی تصـــور آنهمه طمطراق ، و دستـــك دنبك ولگردان مزدور ، برایم کمی تازگی داشـــت . در آرامش کاملا بیسابقه‌ای بسر میبردم . به دشت گسترده ، به سنبله هـــای آشنای گندم ، به برکه غریب و کوچکی که هر روز برسرآن کتاب میخواندم و بـــه آلونك رها شده در میان دشت مینگریستم . آنجا را گام بگام میشناختم . آیا چه مدتی آنها را نخواهم دید ؟ این هیچ برایم مهم نبود . چیزهائیکـــه در

زندان منتظرم بودند، در دلم نسبت بآنها اشتیاق بیشتری احساس میکردم.

مزدوران از قهوه‌خانه برگشتند و ماشین براه افتاد. از همان لحظه بازجوئی شروع شد. بهر اتهامی فکر کرده بودم جز بآنچه که آنها مطرح میکردند و یك چیز کاملا ذهنی بود.

آنها از یك رابطه عشقی بین من و یك پسر همدوره حرف میزدند که به هیچ عنوان بمن نمی‌چسبید. تعجب میکردم که چنین چیزی را از کجا درآورده‌اند! ولی بزودی همه چیز برایم روشن شد. ماجرا از این قرار بود که علاوه بر جرمهاو خرده حسابهای سابق، آنروزها گروه تازه‌ای با فعالیت مخفی در جنوب لورفته بود و جا پاهایی از آنها در موسسه ما یافته میشد. حدس زده بودند که منهم در این گروه عضویت دارم و فعلا کشف اسرار آن بیش از جرمهای دیگرم برایشان اهمیت داشت. عنوان کردن این رابطه خنده آور هم باین دلیل بود که بخیال خودشان با یك ضربه روانی مرا وادار کنند که همه چیز را بگویم! آنها بی خبر بودند که از این قصه‌های عاشقانه در سنین چهارده سالگی و آن حوالی فراوان نوشته‌ام و اینك موبموی ناشیگری این قصه را بخوبی می‌فهمیدم. عملا به تصحیح اشتباهات آنها در قصه مزبور پرداختم، از اینرو صفحه دیگری گشوده شد. این جا خالی کردن ناشیانه هم برایم خنده آور بود. اینك من بودم که به تحلیل علل حرکات آنها و توالی نبرنگهایی که باید بزنند پرداخته بودم.

یکساعت و نیم میبایست راه می‌پیمودیم تا بزندان قزل قلعه برسیم، آنها سعی کردند تمام آن فاصله را از کوچه پس کوچه‌ها بروند و اینهم ترس فراوانشان را نشان میداد.

قزل قلعه را ندیده بودم. برایم قبلا ابهت تلخ و نفرت انگیزی داشت. اما اینك آنچه‌میدیدم برایم عجیب بود. بعدها نوشتم: آنجا نه "قزل" بود و نه "قلعه" و اگر نمیدانستم یارانم در پشت دیوارهای آنجا اسیرند، بچشمم بسیار حقیر می‌نمود. اما من در دیوارهای کهنه و نم گرفته آنجا، یارانم

را می‌دیدم . یاران نشناخته فراوانم را که همه‌شان را رفیقانه دوست میداشتم. از اینرو ابهام آنجا اندکی مرا بخود مشغول داشت ، من بسلول برده نشدم، با دو سرباز تفنگ بدست ، بیك چادر رفتم که پایگاه خود مزدوران بود . وقتی فهمیدم مدت زیادی بازداشت نخواهم بود ، راستی دلم گرفت. من نه مقاومت خود را توانستم بیآزمایم و نه رفقای زندانی را دیدم . و بدین ترتیب ایـــن بازداشت غیر از اینکه از وحشت مرگبار مزدوران ، بهنگام انجام ماموریتهایشان ، تصویر درستی بمن داد ، دیگر هیچ خیر و برکتی نداشت . اینرا بحســـاب بدشانسی میگذارم . شاید خیلی زود فرصتی برایم دست دهد و چه بسا من شهامتی‌راکه‌آرزو دارم و امروز تصور میکنم رویاروی دشمن و در اسارت اوخواهم داشت ، از خود نشان ندهم ولی این دلیل نمیشود که از احساس‌بسیـــــار عجیبی که در گذشته در مورد زندان و اسارت داشته‌ام ، حرف نزنم . اینـــك نیز در عمل خود نشانی کوچك هم از تزلزل در برابر دشمن درخود احســـاس نمیکنم و اصلا هنگامیکه‌من بتمامی در آرمانم انحلال یافته‌ام و در عشق فراوانـــم به خلق و کینه سرشار به دشمن و همبستگی خدشه ناپذیرم به رفقای مبـــــارز صمیمی ، ذره‌ای تردید ندارم و احساس‌میکنم که " خود "ی از من نمانده است که در برابر دشمن تسلیم شود یا ضعف نشان دهد چرا چنین تردیدی‌رامطرح میکنم که احیانا انگیزه سوء تفاهمهایی بشود ؟

زیرا شیوه تفکر دیالکتیکی بمن چنین میاموزد که هیچ پدیده‌ای ثابـــت و تغییر ناپذیر نیست ، یك پدیده که در شرایطی مشخص دارای کاراکترمشخصی است ، در شرایط مشخص‌دیگر ممکن است کاراکتری عکس‌آنرا داشته باشد وچون من هنوز خود را در شرایط فشار شکنجه و زندان دشمن ندیده بودم، بنابراین منطقی این بود که چنین تردیدی هم ولو خیلی جزیی برایم مطرح باشد . اگر چه این لحظه ایمان دارم که چنان تردیدی توهمی بیش‌نیست.

بهر رو ، بازجوئی سه روز طول کشید . گرچه همه پرونده‌ها رو شد ولـــی چندان‌سختگیری ، درباره شان بعمل نیامد چرا که همه مربوط به قبل‌از شروع

مبارزه‌مسلحانه‌در ایران‌بود ودر سه‌ماهه آغازسال . ه‌که مبارزه‌مسلحانه‌آغازشده بود ورفقای‌مبارزبعلت بی‌تجربگیهای‌نخستین‌ضربه‌هایی خورد ه‌بودند . بازارجنایت مزدوران‌بیش‌ازآن‌گرم بود که‌عضویت درگروههای‌سالمی‌راکه‌کاری‌بکارمبارزه‌مسلحانه نداشتند جرمی‌بشمارآورند . اینست که‌درحق من‌سختگیری‌نشد . سوالاتدقریباتمام شده‌بودند اما وقتی ازمزدوران‌گویابکارخود علاقه زیادی‌داشتند و سعی میکردند اگر شده ، حقیقت تازه ای را کشف کنند و آخرین سئوالاتشان که بیانگر ماهیتشان بود ، این بود که گویا در محیط درسی ، من مورد محبت بوده‌ام و بخصوص از طرف کارگران و خدمتکاران فراوان آنجا . آنها علت را می‌پرسیدند ؟

من شگفت زده و بیدرنگ جواب دادم : چون که منهم آنها را دوست دارم .

ــ چرا تو باید آنها را دوست داشته باشی ؟

ــ چرا نباید دوست داشته باشم ، دوست داشتن خوبه ، دلپذیره گرچه دوست نداشتن هم در جای خود همانقدر دلپذیره ولی اونجایی که بودم جایش نبود .

ــ پس کجاست ، منظورت چیه ، واضح تر بگو .

ــ منظورم اینه که ما با اونها کنار هم بودیم نه در برابر هم .

آنها ابهام جواب مرا در نیافتند و از آن گذشتند . اما سئوال آنهابرایم یکبار دیگر این حقیقت را یادآور میکرد که دشمن از اینکه دیگران را دوست بداریم ودوست داشته شویم ، چه وحشتی دارد . رسالت ننگین او کشتن محبت ، شعله ور ساختن کینه‌های کوچکی که میشود نابود گردد ، بی‌اینکه خرمن دوستی را بآتش‌کشد و برافراشتن دیوارهای جدائی است . تادستها را تنها تنها در بغل‌ها نگهدارد . و براحتی به یغمای بی‌امان خود ادامه دهد.و چه دریغ انگیز است لحظاتی که او به خواسته خویش‌دست مییابد . برای من همیشه تصور چنین لحظاتی‌تلخ تر از هر لحظه‌ای بوده است . گرچه

افروخته شدن کینه‌ها نیز گاه ناگزیر است . اما هرگز نتوانسته‌ام بآسانی نفرتی را در دل بپرورم که دشمن با پی‌بردن بآن خشنود میشود . و در اینراه چه بدیهایی را از یاد برده‌ام و چه خشمهای بزرگی را فرو خورده‌ام و چشمانم را برچه حقایقی تلخ و توان شکنی بسته‌ام و رشته چه کینه‌های نوخاسته امـا ژرفی را در دلم گسسته‌ام . تا مگر لحظه ای کوتاه نیز کام دشمن را بر نیاورم باشم ولی ما عیسی بودن را نپذیرفته‌ایم و شکیبایی مسیحائی دیر گاهیست که در خشونت واقعیت موجود زمانه ما تحلیل رفته است . یهودیان نمیگذارند تا سموم کینه‌مان را تنها در خون دشمن فرو ریزیم و گاه باید که پیکرد وستیهای نیرنگین را از پرده بر افتاده آماج کینه ما گردد . این طفلهای هرز سمـج که آفت نهالهای محبتهایمان میتواند باشد . بار دیگر این حقیقت دیرنده چهره خود را بروشنی مینمایاند که جائی که از عشق و مهربانی گریزی نیست، از کینه نیز گریزی نیست . مهر و کین دو طرف یك سکه هستند و یکی بی دیگری نمیتواند وجود داشته باشد .

دومین سئوال او نیز از منطق ویژه‌اش آب میخورد . او پرسید :

ـ هیچ میدونی شما شکل لیلا خالد هستید ؟ (لیلا خالد دختـر مبارز عرب بود که آنروزها بجهت هواپیما ربایی تازه‌اش نامش بر سر زبانهـا بود .)

ـ خب ! اولا که من چنین شباهتی را حس نمیکنم ، ثانیا مگر شباهـت داشتن هم در ولایت جرم محسوب میشود ؟

ـ نه میدونید آدم پیش خودش فکر میکنه شما که شکل اون هستیـن ، نکته یه وخ بسرتون بزنه که کارهای اونو بکنین !

جا داشت که خودم را بخنگی بزنم .

ـ مگه شرایط کشورما مثل شرایط کشور اونه که من بخواهم کارهای اونـو انجام بدم ؟

اوکوتاه‌آمد شاید پی‌برد که سئوالی احمقانه‌تر از این نمیشود . بهر حال بـا

من و من از زیر جواب در رفت . احساس میکردم دیگر بازجوئی تمام شده‌است. من باز هم از اولین دستگیری خود دست خالی ببیرون برمیگـــردم ناراضی بودم اینست که وقتی باطراف نگاه کردم و ساختمانی جز استراحتگـــاه سربازها ندیدم حدس زدم مستراح باید توی زندان باشد و بآنها گفتم کـــه من میخواهم بمستراح بروم . قصدم این بود که شاید در این فرصت از زندان چیز تازه‌ای ببینم . همراه دو سرباز تفنگ بدست به حیاط کوچکی رفتم واز آنجا بمستراح . در حیاط چند مبارز شکنجه شده در کنار دیوارها نشسته بودنـــد. من بعدها هرگز نتوانستم حالت آنها را با کلمات تصویر کنم . پیام نگاهشـــان را با تمام وجود لمس کرده بودم . همین !

نمیدانم چه کسی میتواند حال مرا در آن موقعیت درك بکند که در برابر عظیم ترین و دوست داشتنی‌ترین موجود زندگیم ، با دستهای آزاد خـــود را ناتوان می‌یافتم . آهسته قدم برمیداشتم لحظه‌ای گذار نگاهم به نگاه گویایشان گره خورد . نگاههایی پرشکوه ،گویا و خاموش . دیگر نظیرشان را هرگـــــز ندیده‌ام . احساس میکردم آنـــها از من بسیار چیزها میخواهند . حالتشان نشان میداد که از پایداری خود دشمن را بستوه آورده‌اند وگرنه دلیلی نداشت که دشمن در حقشان ،چنان وحشیگری کرده باشد . از توالت سرك کشیـدم ، جز یك ردیف ساختمان کهنه با دیوارهای ضخیم آجری چیزی ندیدم و وقتی مهلت معمولی برای نشستن در مستراح تمام شد ، از آنجا بیرون آمدم. بازهم رفقای شکنجه شده را دیدم . مزدوری با سرو وضع آراسته بآرامی در وســـط حیاط قدم میزد. باز هم در میان دو سرباز تفنگ بدست از برابر دیدگـــــان آن عزیزان گذشتم. باز هم به تك‌تکشان نگاه کردم ،گویا آنها میدانستنـــــد چقدر دوستشان دارم . سعی میکردم تمام محبتم را در نگاهم بریزم تـــــا دستهایشان را بفشارم و بآنها بگویم که پیام نگاهشان را دریافته‌ام ، بآنهـا اطمینان دهم که راه آنها را دنبال خواهم کرد و لحظه‌ای پس نخواهم نشست.

آیا دشمن در آن لحظه چه تصور میکرد؟ اینکه من با مشاهده آن‌پیکره‌ها

زخمگین و شکنجه دیده از او خواهم ترسید ؟کاش میدانست همین صحنه چگونه خشم را شعله ور ساخت . لحظاتی بعد همان مزدوری که در برابر رزمندگان شکنجه شده ، فاتحانه و مغرور قدم میزد ، در برابرم قرار گرفت . و در حالیکه سعی میکرد خود را بسیار آگاه و با وقار و مودب جلوه دهد ، شروع بموعظه کرد . اما من در تك تك سخنان او حرکات چهره‌اش ، صدایش، همان یارانم را میدیدم ، پیام آنها را می‌شنیدم و دیگر هیچ . او همچنان یاوه می‌بافت و تلاش میکرد مرا از خیال مبارزه منصرف کند . بمن پند میداد که هیچکس در برابر قدرت آنها نمیتواند کاری از پیش ببرد . من هراس همکاران او را بیاد میآورم و صحنه سازیها و قدرت نمایی‌های مسخره‌شان را هنگامیکه بدستگیریم آمده بودند و میدانستند من با دستهای خالی با آنها روبرو خواهم شد . او همچنان حرف میزد و من در اندیشه خود سلاح بدست رویاروی دشمن خلق و مزدورانش می‌جنگیدم و یاران شکنجه شدهٔ در بندم را می‌دیدم که نگاه مهربان خود را بمن دوخته‌اند که از مبارزه بی امان پا پس نکشم . . . .

هنگامیکه حرفهای او تمام میشد من خود را می‌دیدم که خون گرم خاك را شیار میکند و پیش میرود و رفیقان دیگرم را میدیدم که سلاح مرا از زمین برمیدارند و خون دلمه بستهٔ سرخم چونان پرچم فتح برخاك نقش میبندد و بر هر گام پرچم پیروزی دیگری .

. . .غریو خلق را میشنیدم که برخاسته‌اند و پیش میتازند و دشمن بزبونی نابود میگردد . بندهای گران دستها و پاها در اسارتگاه های دشمن می‌گسلد و دستهای در زنجیر ، سلاح بر میگیرند و همراه خلق به پیش میتازند . . . . . لبخندی از رضایت بر لبم نشست . بخود آمدم او همچنان حرف میزد ازایمان پا برجای نیکخواه و پارسانژاد بکمونیسم حرف میزد و از احترامی که بآنها قائلند . زیرا آنها از عقیده خود برنگشته‌اند ، تنها در شرایط ایران مبارزه برای کمونیسم را بی‌ثمر تشخیص داده‌اند و به قول او چه آدمهای قابل‌احترامی

هستند !

لبخند من با کدامین پند او همزمان شده بود؟نمیدانم ولی او چنین تصور کرد که منطق او مرا راضی کرده است . من در حالیکه دندانهایم را از خشم برهم میفشردم بروی کاغذ جملاتی را که او تکرارمیکرد مینوشتم؟"من هرگز بر علیه امنیت موجود اقدامی نخواهم کرد و اگر کسی را سراغ داشتم که چنین قصدی داشته باشد معرفی خواهم کرد"!

از روی تختی که بر آن نشسته بودم برخاستم با درونی متلاطم از کینه و خشم و ایمان براه افتادم حتی ذره‌ای تردید نداشتم که زندگیم یک آن خالی از مبارزه نخواهد بود .

شب بهمه جا دامن میگسترد . زوزه بادی وحشی بزوزه سگها میآمیخت. سربازی‌با آوای غمگین نی‌لبك خود این آهنگ ترکی را مینواخت :آی درنای زخمگین ،از کجائی ؟ای که از تیر صیاد زخمگین و خسته‌ای .... بی تو باغها می‌پژمرند ،بی تو .... و من یاد یاران شکنجه شده‌ام بودم، شاید او هم که نی می‌نواخت بآنها می‌اندیشید .

از پشت پنجره کوچك خوابگاه سربازان ،دو شاخه گل لالهٔ کاغذی برنگ سرخ تیره ،غریبانه و تنها بچشم میخوردند . چرا گل لاله در خوابگاه سربازان . درون زندان ؟!

عده‌ای سرباز با یکلاویهای کهنه و نیمه پر بدست ،ایستاده یا نشسته با ولع محتویات آنرا می‌بلعند . سربازی که زنجیر دروازه‌ها را برویم بازکرد گفت:

ــ امیدوارم که دیگر اینجا برنگردی .

باو لبخند زدم و گفتم :بامید دیداری بهتر رفیق سرباز،اما نه اینجا .

صدای خشك زنجیر را شنیدم که پشت سر من بسته شد .

آزادی ؟نه گوئی پیکرم همانجا پشت زنجیر درون سلولها ،درکنار یارانم در بند مانده‌بود . آزادانه راه رفتن ،نفس‌کشیدن ،بدلم نمی‌جسبید اما میدانستم یك مبارز با یك مرغ دست آموز هیچ شباهتی ندارد که بسان

او حتی اگر از قفس پرواز کند ، دوباره ناگزیر بسوی آن برگردد ، تا یارانش را دریابد . یك مبارز تنها از راه ادامهٔ مبارزه و پایداری در راه آرمان به رفقایش عشق می‌ورزد . از اینرو در آن لحظه،احساس من می بایست چنان باشد که کینه‌ام به دشمن افزونتر شده باشد و چنین هم بود .

داستانی برمبنای زندگی رفیق
اصغرعرب هریسی

سلام آقا معلم !

ــ سلام . . . چطوری پسر ، گوسفندا تو کجا ول کرده ای ، اینجا چه میکنی ؟

ــ گوسفندامون دارن میچرن ، دیدیم تو میائی اینجا ، اومدیم بگیم که بِده لباساتو ننه‌مون بشوره ، چرا خودت میشوری ؟

ــ چرا مگه من بدتر از ننهٔ تو میشورم ، نیگا کن چقدر خوب چنگش میزنم .

ــ بلدی آقا ، ولی بَده تو بشوری ، لباسای آقای معلم قبلی‌مونو هم می‌شست.

ــ چی بَده ؟ این که آدم کارشو خودش انجام بده ، یا اینکه دستاش سالم باشه و بِده کارشو دیگرون واسش بکنن ؟

اصغر بفکر فرو رفت . معلم حرف تازه ای میزد که او جوابش را نمیدانست. تا حالا چیزهایی غیر از این شنیده بود . معلم لباسهایش را توی چشمه می‌شست و آنها را روی سنگ چشمه میگذاشت. اصغر با نگاهی حیران او را برانداز کرد ، چشمان مهربان و سبیل آویخته اش را . اولین بار که او را دید تصمیم گرفت ، وقتی بزرگ شد ، اولین کاری که میکند ، سبیلهائی مثل سبیلهای معلم بگذارد بعد هم برود معلم بشود ، نه مثل آقامعلم قبلی که محلشان نمیگذاشت ، واصلا توی ده پیداش نمیشد ، اگر هم میشد آنها را بحال خود رها میکرد ، بلکه مثل همین آقا معلم سبیلو ، که همهٔ بچه ها از روز اول از او خوششان آمده بود ، و حالا در برابر او نشسته بود . یك عالمه حرف داشت که بزند ، اصلا از دور که دیده بود "سبیل" بطرف چشمه میآید ، بهمین منظور گوسفندا شو بحال خود گذاشته و آمده بود تا با او صحبت کند . اما او یکباره حرفی زد که باعث شده همه حرفهای خودش را از یادش ببرود . او گفته بود این بده که آدم دستش سالم باشه ، ولی کاری را که میتونه خودش بکنه ، بِده دیگرون واسش بکنن . . .

معلم که نمیتونست دروغ گفته باشه ؟ و در اینصورت باید "چنگیز خان" ارباب ده و خانمش و پسرانش همه همیشه کار بد کرده باشن . و همینطور که فکر میکرد بزبان آورد :

ــ آقا معلم پس اونوقت "چنگیز خان" و خانمش و پسرانش همیشه کاربد میکنن

ــ ارباب و زنشو میگی ؟

ـ بله دیگه آقا ، اونا هر وقت میان ، همه کاراشونو ، ما میکنیم . . .
ـ خیلی میان . . . ؟
ـ تابستونا میان ، اما خیلی مهمون واسه شون میاد . اونوقت ننه هامون ّ ر اونارو انجام میدن . دده هامونهم ، خودمونهم . . .
ـ خب دیگه تقصیر خودتونه . . .
ـ ولی آقا اون اربابه . . . !
ـ ارباب باشه ، مگه چطو میشه؟
ـ ده ، مال اونه ، اگه ما واسش کار نکنیم ، ما رو از ده بیرون میندازه ، ما گشنه میمونیم ، گوسفندامون ، خودمون . . .
ـ چرا مگه شماها کار بلد نیستین . . . ؟
ـ ولی آخه زمین نداریم ، زمینو ارباب بما میده . . .
ـ از کجا آورده ؟
ـ از کجا . . . ؟ از
راستی از کجا . . . ؟ یادش اومد که ننه اش گفته بود :
ـ خدا داده آقا . . .
ـ چرا باو داده ، بپدرتو و سلمان وعباد وحسین و لطیف نه . . . ؟
ـ ننه ام میگه ، خدا روزی رسونه ، از سوراخ خونه آدم که روزیشو نمیریزه تو . . خدا ارباب را وسیله ساخته ، زمین را داده باون ،اونهم گذاشته ماروش کار کنیم. هم خودمون زنده بمونیم و هم باون بدیم . . .
ـ چرا خدا دده ترا وسیله نساخت ؟
آقا معلم چه حرفی میپرسید! براستی جوابش دشوار بود . اصغر یك آن ارباب را در نظر آورد ، که روی تخت ، کنار استخر بزرك باغش به بالشلم داده دستهای سفید وتمیز و صورت قرمز و گوشتالو ، موهای شانه خورده و براق و لباسهای خوب و تازه او را پیشرخود مجسم کرد ، و آنگاه چشمان گرد و فرو رفته ، چهره سیاه سوخته و استخوانی با ریشهای سیخ سیخ در آمده ، پاپاخ (یك نوع کلاه روستائی) چرك و دستهای پینه بسته و زمخت پدرش را هم بیاد آورد . . . نه . . ! اگر خودش هم جای خدا بود ، ارباب را

وسیله میساخت ، نه دده اش را . و در حالیکه بشدت بخنده افتاده بود آنچه را فکر میکرد ، بزبان آورد . . .

"سبیل" که شلوارش را می چلاند ، مدتی همانطور بچهرهٔ او خیره ماند ، چهره اش جدی بود . اصغر فهمید که بیخود خندیده است. دهانش را بست. آیا او حرف بدی زده بود ؟

نگاه "سبیل" چنین میگفت . اصغر نگاهش را از او دزدید و با چوبدستی خود شروع بکشیدن خطوط نامربوط روی زمین کرد .

سبیل این بار که حرف زد ، صدایش کمی گرفته بود :

ـ اصغر هیچوقت دیده ای ارباب مثل ددهٔ تو بیل بزنه ، توی بیابون دنبال گوسفند بدوه ، زیر آفتاب داغ عرق بریزه ، یونجه بچینه ،یاعلف درو کنه ؟

ـ نه آقا . . .!

ـ هیچ فکر کرده ای که اگه ارباب هم مثل ددهٔ تو کار میکرد ، خودش هم مثل اون میشد؟ اونوقت اگه تو باز هم جای خدا بودی زمینو بارباب میدادی؟

اصغر هر چه فکر کرد نتوانست مجسم کند که ارباب قیافهٔ پدر او را پیدا کرده باشد . ولی "سبیل" حتما راست میگفت . او می بایست فکر میکرد . معلم حرفهای عجیب غریبی میزد که او هرگز پیش از آن نشنیده بود . از جای برخاست و بدون خداحافظی پا بفرار گذاشت . کوئی گناهی مرتکب شده بود .

ننه اش گفت : میخواستی بگی ، مگه تو از خدا بیشتر میدونی ، اگه صلاح بود ددهٔ منهم میشد "چنگیزخان" ! لابد صلاح نبوده . . . اصغر فکر کرد ، اگر به "سبیل" بگم ، میگه صلاح یعنی چه؟ اونوقت چی جواب بدم ؟

ـ ننه ، صلاح چیه ؟

ـ پر حرفی نکن ، سرمو بردی ، صلاح ، صلاحه دیگه ، بگو خدا اینطور صلاح دیده ، تو کارهای خدا هم نمیشه دست برد . . .

اصغر میدانست بیفایده است که با ننه اش حرف بزند . او جوابی روشن تر

ازاین نخواهد داد . . . اما به "سبیل" چه بگوید . .؟ در همین فکر ها بود که خوابش برد . . .

وقتی همهٔ بچه ها فکر کردند و نفهمیدند ، چرا خدا زمین را فقط به "چنگیزخان" داده و اگر به همهٔ دده های آنها داده بود ، خیلی‌بهتر میشد ، وقتی هیچکس نتوانست‌به "سبیل" بگوید ، صلاح یعنی چه ؟ وقتی همه پذیرفتند که اگر چنگیزخان و زنش هم مثل دده و ننه‌ی آنها کارمیکردند مثل آنها میشدند ، دستهایشان پینه می بست‌و تنشان بوی عرق میداد ، آنگاه "سبیل" حرف دیگری بمیان کشید :

ــ پس بچه ها بعدازاین هروقت میگیم "خداکرد" ، "خداخواسته" دیگه حق نداریم ، تا دنبال علت‌کارهامون نگشته ایم ، زودی همه چیزروببندازیم گردن خدا و خودمونو راحت کنیم .

وآنوقت‌بود که بچه ها فکر کردند : اگر دده های اونها هم زمین‌میداشتند ارباب اینهمه زمین نداشت . آنوقت آنهمه گندمی را که او میبرد میشد بین همه قسمت کرد . و همهٔ شیر و پنیری را که او میبرد ، میشد آنها خودشان بخورند . سلمان گفت :

ــ آقا معلم پس‌ارباب‌ما چی . .؟ اونهمه فرش‌داره ، میگی یعنی باو هم‌خدا نداده ؟

ــ سلمان ، دستاتو نیگا کن !

سلمان دستهایش‌را نگاه‌کرد ، همه هم بطرف دستهای او برگشتند .انگشتانشرا با شندرهٔ شلوار ننه‌اش‌بسته بود . هیچ جای سالمی در انگشتانش پیدا نمیشد . انگشتان دیگرش هم بسکه بریده و دوباره خوب شده بودند ، شکل اولی خود را نداشتند . حالا "سبیل" آن دستهای شندرپیچ شده را درون دستهای بزرگ وقوی‌خود میفشرد .

ــ فرشها را این دستها بارباب تو داده . . .

سلمان جواب‌خوبی داشت :

ــ آقا ارباب پول نده ، جنس‌نخره ، ما چطور می بافیم و مزد میگیریم . .؟

ــ پول را از کجا آورده ؟

سلمان خواست بگوید خدا داده . . . که حرفش را خورد چون باز هم همان قصهٔ زمین و چنگیزخان میشد . . .

"سبیل" گوئی فهمید که در فکر سلمان چه میگذرد . . ها . . . جواب بده ، اما اول از همه بگردن خدا نینداز . .

همهٔ بچه‌ها فکر کردند : اگر میشد همهٔ اونها توی خونه هاشون فرش داشته باشن ، جمشید خان چطور میتونس اونهمه فرشو روهم بچینه و هی ببره تو شهر بفروشه . . . اگر همه پول داشتن ، میتونستن جنس بخرن و واسهٔ خودشون کار کنن ، نه برای جمشیدخان . . . دیگه کسی هم اونا رو کتك نمیزد . . .

داوود پرسید : آقا . . چطور میشه ما هم همه‌مون پولدار بشیم و برای خودمون کار کنیم . . . ؟

ــ سعی کنید جواب این سوال را خودتون پیدا کنید ، اما یادتون باشه ، جواب سوالتونو روی زمین پیدا کنین . . .

با آمدن معلم تازه ، هر روز دریچهٔ تازه ای بروی بچه ها گشوده میشد. آنها یاد میگرفتند دربارهٔ ساده ترین چیزهائی که در اطرافشان میگذشت و آنها هیچوقت فکر نمیکردند ، ممکن است آنها را تغییر داد ،فکر کنند . دلیل بیابند و بفهمند که چطور میشود آنها را عوض کرد . . وقتی بچه ها دور هم جمع میشدند ، دیگر خیلی حرف برای زدن پیدا میکردند . معلم گوئی آرام و بدون تشویش فکر آنها را بیکباره عوض کرده بود ، و آنها ناراضی نبودند . چیزهای فراوانی وجود داشت که آنها گوئی ندیده بودند . . و حالا می دیدند . هنگام گوسفندچرانی ، پشت کارگاه قالی ، موقع یونجه چیدن ، شیر دوشیدن ، درو کردن ، همیشه و همیشه آنها پرسیدنیهای زیادی می یافتند و معلم هم با حوصله جواب میداد . او دیگر شده بود ، پاره ای از مغز آنها . . که اگر نمیبود ،اندیشه های دیگرشان ره بجائی نمیبرد . نه باین معنی که از عوض آنها فکر میکرد ، نه ، ولی آنچه را کـــه بچه ها می اندیشیدند و جوابش‌را نمی یافتند ، معلم در یافتنش، به آنها کمك میکرد .

اولها که ارباب با فك و فامیل و مهمانهای رنگ و وارنگش به ده میآمد ، آنها همگی جلو ماشین او میدویدند ، با تحسین نگاهشان میکردند ، بین آنها و خود فاصله ای از زمین تا آسمان می یافتند ، کسی حتی فکر نمیکرد که آرزو کند ، کاش میشد ماشین مال پدر اونها باشد . اسباب بازیهای ریز و درشت دوچرخه و سه چرخه و رادیو و چیزهای خوردنی و لباسهای تر وتمیز و خیلی چیزهای خوب دیگر هم که آنها اسمشرا هم نمیدانستند همینطور . چنین آرزوئی بزرگتر از آن بود که در دلهای کوچك آنها جای گیرد ! اگر هم فکر میکردند ، با خود میگفتند : گیرم که این ماشین قرمز مال دده من باشد ، اگه اون با دستهای کبره بسته اش پشت اون بشینه ، با این پاپاخ و لباسها و صورت مگه میره ؟ چنین چیزی ممکن نیس . همه میخندن ! بچه های همسن و سال خود را که ارباب و مهمانهایش از شهر می آوردند ، میدیدند . شرمی بزرك اما بیدلیل احساس میکردند . گوئی کار بدی انجام داده اند ، چه کار بدی ؟ هرگز بآن نیندیشیده بودند . . . اولها تـــا ماشین ارباب پیدا میشد بچه ها میدویدند . همه برای انجام کارهای اواز همدیگر پیشی میگرفتند وحتی گاهی با هم دعوا میکردند و همدیگر را کتك میزدند که فلان کار را ارباب بمن گفت تو خودتو انداختی جلو و پیشدستی کردی !

ارباب بوسیله مباشرش خبر داده بود که فردا میآید . معلمتوی ده نبود ، بچه همدیگر را خبر کردند . غروب بود که توی صحرا همدیگر را دیدند . قرار شد فردا کسی توی ده پیداش نباشد تا ارباب و بچه هاش نتونن باونها فرمون بدن .

ــ اما ننه هامون چی ؟

ــ اونارو ولش ، اونا که نمیفهمن ، عین ما که تا حالا نمیفهمیدیم ، هر چی هم بگیم فایده ای نخواهد داشت. بیخودی چرا خودمونو خسته کنیم ؟

ــ میذاریم کارشونو بکنن بعد بهشون میفهمونیم . . .

ــ اگه اونا هم کاری نکنن ، ارباب میفهمه که همه چی زیر سر آقا معلمه ، بلائی سر اون میاره ، بهتره به ننه هامون چیزی نگیم . . .

قرار شد فردا صبح آفتاب نزده هر یك از بچه ها بهانه ای برای رفتن به صحرا پیدا کنند و چنین کردند و روستا از بچه ها خالی ماند .

شب که اصغر به خانه آمد ، بند بزرگی تو باغچه کشیده دید که رویش پر از لباس شسته بود ، لباسهائی که هیچیك مال خود آنها نبود . اصغر سالهای پیش هم چنین چیزهائی دیده بود ، اما حالا دیگر نمیتوا نست تاب بیاورد . گلویش گیپ گرفته بود . ننه اثررا دید .

ــ ننه اینارو تو شسته ای ؟

ــ آره . . .

ــ چرا شسته ای ؟ مگه خود شون چلاقند ، زن ارباب خیلی از تو چاقتر و سالم تره ، خوب میخوره خوب میخوابه تو میری لباسای اونارو میشوری ؟ آخه واسه چی؟ دهان ننه اثر از حیرت باز ماند :

ــ خفه شو ، عنتر مرده شور برده . . . اِاین حرفارو از کجا یاد گرفته ای ؟

ــ راس میگم . چرا باید تو مفت‌جون بکنی . . . مگه زمستون پاهات درد نمیکرد ، هی گفتی دده ببردت دکتر ، کتکت هم زد ، دکتر هم نبرد ؟ میری تو آب سرد چشمه هی رختای اونارو میشوری که چی بشه ؟

ــ اون اربابه ، پدرسوخته چرامیشوری جیبه ، خانم باون خوبی و مهربونی آدم جونشو هم واسش بده که .

ــ آخه کجاش خوبه ، آب خوردن هم شما ها میدین دستش بتازه پیف پیف هم میکنه که دستتون کثیفه . . . چرا باید تو ونه های دیگه خرحمالی بکنین مگه شماها . . ؟

هنوز حرف اصغر تمام نشده بود که لنگه کفش پینه خورده و سنگین وپهن آلود ننه مثل توپ از بغل گوشش گذشت و اگه اون سرشو ندزدیده بود ،معلوم نبود چه بر سر که اثر میآمد . اصغر بطرف در کوچه دوید ، زیرا میدانست ننه آنقدر عصبانی استکه باین سادگیها دست از سر او برنخواهد داشت. حق با او بود ، هنوز یکپایش را از آستانهٔ در بیرون نگذاشته بود که لنگه دیگر کفش به پایش خورد و پایش را بشدت بدرد آورد . صدای ننه اش بلند بود که باو بد و بیراه میگفت :

ــ اگه ارباب بشنوه بیچارمون میکنه ، کی گفته از این گه ها بخوری ؟ اگه دستم بیفتد ، دهنتو جر میدم .

اصغر محلش نمیگذاشت اما دلش سخت گرفته بود . ننه اش نمیدانست چرا این کار را میکند . اگر آقا معلم بود ، میتوانست باو بفهماند . ننه هرگز حرف اصغر را قبول نخواهد کرد . از حیاط که میگذشت شنید که ننه اش میگوید :

ــ دیگه خونه نیا میکشمت ، شیر سگ خورده !

اصغر همچنان که میدوید سرش به لنگهای آویزان یك شلوار سفید خورد . ایستاد ، ننه اش تو تاریکی اورا گم کرده بود ، شبکور بود و چشمانش شبها نمیدید . لنگهٔ شلوار را با کینه گرفت و دندانهایش را در آن فرو برد ، اما هر چه زور زد نتوانست پاره اش کند ، سگ صاحاب مثل اینکه از لاستیك ساخته شده بود . دندانهای اصغر بدرد آمدند . شلوار را از روی بند کشید ، مچاله کرد ، زیر پیراهن گشاد خودش چپاند و با خود برد . . . به صحرا که رسید زیر چنار بزرگ نشست ، دو قطعه سنگ آورد و بعد بدقت شلوار را روی سنگ کوبید . هر بار که سنگ را فرود میآورد ، دندانهایش را با خشم برهم فشار میداد ، دلش گرفته بود ، توی تاریکی چشمان تیز معلم را میدید که باو مینگرد و با سبیلهای آویخته اش گاه میخندید ، گاه چهره اش گرفته بنظر میرسید . او اینجا بود ، نمیتوانست از اینجا بدور باشد کاش تابستون نمی بود . اصغر به طنین صدای سنگها که در تاریکی و سکوت صحرا می پیچید ، گوش فرا داد ، سنگها یکریز تکرار میکردند :

صمـــد . . . صمـــــد . . . صمـــــــد . . . (۱)

او بروشنی این صدا را می شنید . پس سنگها هم میدانستند او به کی فکر میکند . آیا سنگها به معلم فکر میکردند ؟ صدای پدرش را شنید که از دور او را صدا میزد . دست از کارش کشید ، شلوار را مچاله کرد ، بطرف چاهی که در آن نزدیکیها بود دوید و آنرا در چاه انداخت . آنگاه تازه احساس کرد که بازوهایش خسته شده اند . کینه دلش را سوراخ میکرد ، کینه بارباب به زنش و خشمی تلخ به ننه اش که گمان میکرد آنها از آسمان افتاده اند .

---

(۱) ــ منظور رفیق صمد بهرنگی است .

پدرش همچنان او را صدا میزد ، اما او جواب نداد ، توی صحرا ماندن ، خیلی برایش راحت‌تر بود از اینکه دوباره بخانه بازگردد ، رختهای شسته را ببیند و ننه اثر را که او را بخاطر ارباب و زنش کتك زده بود ، پا یش هنوز درد میکرد .

صحرا خنکی دلپذیری داشت . زنجره ها گاه همه با هم میخواندند و گاه گوئی بهم جواب میدادند . اصغر فکر میکرد :

زنجره ها بهم چی میگن ؟ بعد باز هم یاد معلمش افتاد .رفقای دیگرش که با هم به صحرا میآمدند ، با هم آواز میخواندند ، و با هم صحبت می کردند . زنجره ها هم از آنها یاد گرفته بودند؟ کی دیگر دقت کرد ، حتی توانست تشخیص دهد ، کدام زنجره صدای معلم را در میآورد ،کدام صدای سلمان ، و تقی و عباد و لطیف‌را . . . بعد هم سعی کرد بفهمد ، آنها صحبتهای کدام روز آنها را تکرار میکنند ، بروشنی می فهمید :

ــ بچه ها پیدا کردین که چطور همه تون میتونین واسهٔ خودتون کار بکنین و پولدار بشین ؟

ــ آقا دعا میکنیم ، خدا برامون پول میرسونه ، جنس‌میخریم ، قالی میبافیم میفروشیم ، پولشو میدیم همه چی میخریم .

ــ سلمان ، مگه قرار نشد که اول در زمین راه چاره را پیدا کنیم ؟ تو که باز گفتی دعا میکنیم خدا میده . . .؟

ــ آقا راست میگه پسر . . ! آقا میدونم چه کنیم ، اگه بشه پولهای ارباب را ، زمینشرا ، فرشهاشو قسمت کنیم ، بهمه مون میرسه .

ــ اون که نمیده . . .

ــ معلومه که نمیده ، بزور میگیریم . . .

ــ زورمون کجا بود پسر ؟

ــ زورمون ؟ به . . . مگه ندیدی پسر ارباب قد ماهامو چقدر دست و پا چلفته ، اونروز گوسفند سیاه من رفت‌بطرفش ، اونقدر ترسید کهشاشید تو تنبونش . باندازهٔ انگشت کوچك منهم زور نداره . . . پدرش هم به جاقیش نگاه نکن ، از پس همهٔ جوونای ده ما که برنمیاد . . .

ــ عوضش اونهم تو شهر آدم داره ، ژاندارم داره . . .

ــ ما هم تو روستا خیلی آدم داریم ، تو چی میگی ؟

کم مانده بود کار بچه ها بدعوا بکشد که معلم دخالت کرد :

ــ نه بچه ها ، اینجوریها نیس ، از بین بردن اربابها باین سادگیها نیس ، تنها با یك روستا نمیشه . باید دیگر روستائیان هم بخوان که مثل شما با اربابا شون ، روبرو بشن . اونوقت دیگه آدمای ارباب ها تو شهر دستشون بجایی نمیرسه ، و این کار باین سادگیها نیس . باز هم باید در این باره فکر کنید ، ببینید چه مشکلاتی پیش میاد .

زنجره ها همچنان میخواندند . اما اصغر بخواب رفته بود ، و دیگر نمیفهمید آنها چه میگویند . در خواب هم ، معلمش را میدید ، رفقایش را ، صحرا و صحبتهائی را که آنهمه دوست میداشتند . یکبار هم دید که همچنان شلوار ارباب را با سنگها می کوبد . سنك را که محکم فرود میآورد ، به پایش خورد ، از خواب پرید ، پایش بشدت درد میکرد ، عمونجابی بود که ننه اش زده بود .

جای "سلمان" در کلاس خالی بود . بچه ها همه آشفته و گرفته بنظر میرسیدند . گمان میکردند الان معلم هم مثل آنها پریشان و غمگین خواهد بود . اما شگفت اینکه سر حال تر از همیشه وارد کلاس شد .

ــ جیه اخماتون رفته توهم . . ؟

کسی جواب نداد . . . معلم همه را یك یك برانداز کرد ، بعد سرش را زیر انداخت و مدتی هم قدم زد . همه ساکت بودند . بعد صدای خشن معلم در سکوت پیچید :

ــ باید بمن بگین از چی دلخورین ؟ از اینکه مردی حساب خودشو ، با نامردی تصفیه کرده ؟ آیا شما از اینکه سلمان با جرأت و مردانگی اربابش را بسزای بیشرمیش رسانیده ، ناراحتین ؟

همه سرشان را بزیر انداختند .

جریان از این قرار بود که جمشید خان از مدتها پیش به خواهرسلمان چشم دوخته بود و با اینکه زن وبچه داشت ، بچشم بد باو نگاه میکرد . پدر

سلمان مرده بود ، خودش با خواهرش برای جمشیدخان کار میکردند وخرج دوا ودکتر ننه مریضشان را در میآوردند . حالا مدتی بود که جمشید خان بخواهر سلمان نظر داشت ، تا اینکه دوروز پیش بخانهٔ شان خواستگار فرستاد ، آنها خواستگار را بیرون کردند ، و دیگر خواهر سلمان بکارخانه نرفت . خودش را ارباب گیر آورد ، به بهانه ای بکار خونه کشوندوتا میخورد زد . سلمان هم از رو نرفت ، دخه را چنان بصورت ارباب کوفت که خون چهره اش را پوشاند . و هر طور شده بود ، خود را با دست وپای شکسته بخانه رساند . و حالا بمدرسه نیامده بود و معلم از بچه ها میپرسید که چرا دلخورند ؟ عباد بحرف آمد :

ــ آقا ما از این دلخوریم که ، کسی از بچه ها اونجا نبود به سلمان کمك کند وگرنه پدر جمشیدخان را بآتش میکشیدیم . . . دستهای زخت و کودکانه اش را گره کرده بود ، بغض گلویش را گرفت و دیگر نتوانست دنباله حرفش را بگیرد . . . تقی سرش را بلند کرد :

ــ آقا ما هم واسه همین دلخوریم . . . و آنگاه لبهای دیگر هم جنبیدند و همین کلمه را تکرار کردند . . .

معلم به تك تك چهره های گرفته ، اما خشن نگریست . . . آنگاه بچه ها دیدند که لبانش بخنده باز شد . از زیر سبیلهای آویخته اش ، دندان ـ های سفید او نمایان گشت . آنگاه بقهقهه خندید . . نه یکبار ، بلکه چندین بار . . . و آنگاه بچه ها دیدند که معلم از جیب شلوارش دستمال یزدی چروك و کهنه اش را درآورد و چشمانش را با آن پاك کرد . . . آیا معلم میگریست ؟ آری ، ولی چرا ؟ مگر همین الان او نمی خندید ؟ آنهم بقهقهه ؟ راستی این بود که او وقتی شکوفه های کوچك و بارور خشم را تماشا کرد . . . و آنگاه شکوفائی پرشکوه آنها را در نظر آورد ، دلش از شوق و امید سرشار شد . او که قلبش انباشته از کینه و خشم طبقاتی بود ، او که میدید آنان که باید در برابر ستم بخیزند ، آنها که آگاهند ، آگاهی خود را حقیرانه به تن آسائی و مقام و پول وزندگی راحت قربانی کرده اند ، و برای توجیه سکوت ننگین خود ، خروار خروار

دلیل میتراشند و بهانه میآورند ، اینك این مشتهای کوچك را میدید که آمادهٔ فرود آمدن بگردهٔ ستمگران خویشند . آری او میگریست. . . اشك او ، اشك شوق ، اشك امید ، و گل شکفتهٔ آرزوئی دیرینه بود . هنوز دو ماه از حادثهٔ تابستان نمی گذشت که این اتفاق افتاده بود ، جریان تابستان از اینقرار بود :

ننهٔ اصغر لباسهای ارباب را به خانه‌شان برده بود که بشوید ، و یك شلوار تازهٔ ارباب ناپدید شده بود . ارباب دستور داد همهٔ خانه ها را گشتند ، اما پیدا نشد که نشد . و بخاطر همین یك شلوار بود که ارباب به صورت ننه اصغر سیلی زد . علاوه برآن دستور داد که آن سال نصف سهمیهٔ گندم دههٔ اصغر را بعنوان جریمه بپردازند . پدرش‌را هم به دوستاقخانهٔ خودش‌فرستاد که یك طویلهٔ نمور و کهنه بود و هربارروستائیان خطا میکردند ، اوآنها را به دوستاق میفرستاد ، و تقریبا هیچوقت خالی نبود . بچه ها قبلا باین دوستاق بچشم یك چیز ضروری مینگریستند تصورشان اینبود که دوستاق باید باشد ، چون ارباب چنین میخواهدولی این بار دیگر چنین فکر نمیکردند ، بلکه میگفتند :

دوستاق نباید باشد ، چون ارباب‌آنرا خواسته است. بهرحال آنسال تابستان ، ارباب خشمناکتر هم بود . بچه ها میدیدند که اینجا وآنجا بهانه میگیرد ، کتك میزند و داد میکشد . و سر هر بهانهٔ کوچکی ، دده هایشان را به دوستاق میفرستد . بچه ها تعجب میکردند که چطور کسی چیزی نمیگوید؟ باز بیاد میآوردند که خودشان هم در گذشته این چیزها را میدیدند ، باز در خدمت کردن به او از هم پیشی میگرفتند . عوض‌آن سالها را حالا در میآوردند . هر روز آفتاب نزده جیم میشدند وشب دیرگاه به خانه برمیگشتند ، مگر اینکه ارباب‌آنها را توی صحرا گیر میآوردوبرایشان کاری رجوع میکرد ، تازه دنبال آن کارها هم با اشتیاق نمیرفتند . بلکه در دل خود هزاران فحش‌میدادند . یك آرزو در دل همهٔ بچه ها وجود داشت : هر طور شده ضرری بارباب بزنند . یك روز غروب که اصغر به خانه بر میگشت ، جلوتر از او دو پیرمرد نیز میرفتند . یکی حسین‌قلی دایی-

اوغلی بود ، دیگری با ابرامعلی ، با هم چنین صحبت میکردند :

ــ امسال ارباب خیلی عوض شده ، معلوم نیس چشه ؟

ــ سالهای پیش هم بهتر از این نبود اما امسال میگن مرض گرفته . . .

ــ چه میدونم ، میترسم محصولمونو هم بباد بده .

ــ چطو مگه ؟

ــ هیچی ، هر شب تو خرمن جا میشینه ، و با مهموناش خوش میگذرونه ، و بجای چراغ هم آتش روشن میکنه . میگه از شعلهٔ هیزمها لذت میبرم . گندمها را هم تل کرده ایم اون نزدیکی ، اگه یه شب باد بیاد و یه تراشه از جو-بهای نیمسوخته را بندازه روشون ، خدا میدونه چی پیش میاد ، بهش که میگم ، میگه طوری نیست .

ــ خب دیگه ، اون که دستاش مثل ما تاول نزده ، اونکه عرق نریخته ، چه میدونه چقدر زحمت کشیده ایم . . .

مردها دور شدند . اصغر از خوشحالی دستهایش را بهم کوفت ، آنچه را که دنبالش میگشت ، پیدا کرد ، تمام شب را فکر کرد ، هیچ چیز بهتر از این نمیشد . دده اش هنوز تو دوستاق بود ، با اینکه از ننه اش دل-چرکین بود ولی یادش نمیرفت که چگونه ارباب بگونهٔ پیرزن سیلی زد . . .

وقتی نقشه اش را به عباد گفت ، عباد از خوشحالی بهوا جست .

ــ بارك الله ، عجب نقشه ای کشیده ای ، آره . . . میگم به بچه های دیگه هم بگیم یا نه ؟

ــ دست کم به تقی و جعفر هم میگیم ، دده های اونارو هم بیخودی انداخته تو دوستاق .

ــ نه بذار اول فکرامونو بکنیم ، اگه نتونستیم ، باونا هم میگیم . . .

ــ من جای شیشهٔ نفتمونو میدونم ، ننه ام خونه نیست ، برای پدرم ناهار میبره بالای کوه شب بر میگرده ، همین الان میدوم میارم که قایمش کنیم ، شب درش بیاریم .

ــ نه پسر اگه یه وقت ننه ات فهمید ، یا شیشه افتاد شکست ، گند کار در میاد ، شیشه نمیخواهیم . من دیده ام ننه ام از شندره پارچه گلوله

درست میکنه میزنه به نفت، میبره به کوه تو مزرعه . از همونا درست میکنیم بعد هم اینجا توی گندمها قایمش میکنیم .

ـ میگم ارباب نمیفهمه ما بودیم ؟

ـ تو خواب هم نمیبینه پسر ، از کجا میدونه ، تازه خودم شنیدم که حسین قلی دایی اوغلی گفت ، چندبار به ارباب گفته که ممکنه گندمها آتش بگیرن و او گوش نداده .

خرمن جا از نزدیك وارسی شد . باید بچه ها جایی پنهان میشدند که آنشب بمحض رفتن ارباب بآنجا بیایند و تا ارباب بخانه اش برسد ، آنها آتش را زده باشند که ارباب خیال کند آتش سوزی از بقیهٔ آتشهائی بوده که خودش روشن کرده بوده . این گندمهای تل شده بیشترین قسمت گندم ده بود که هر سال به ارباب میرسید . سهم او را زودتر حاضر میکردند ، تا وقتی اواخر تابستان از ده میرود ، قبلا آنرا فرستاده باشند . امسال گندمها بیشتر از همیشه بودند .

ننهٔ اسکندر میزایید ، ازخوش شانسی ننهٔ اصغر درخانه نماندو پیش آنها رفت . اصغر عباد را هم از صحرا به خانه شان فرستاد تا در خانه شان بوئی نبرند . اما اصغر وقتی بالای درخت نشسته و منتظر بود تا ارباب بساطش را بچیند ، عباد را دید که بیصدا خود را از درخت بالا میکشد . او تاب نیاورده بود در خانه بماند ، نمیبایست اصغر را تنهـــا بگذارد ، این نامردی بود. با هم بالای درخت نشستند ، خوب هم شـد چون اصغر احساس میکرد که کم کم خوابش میگیرد ، عباد که آمد ، خوابش پرید . ارباب و مهمانهایش میگفتند و میخوردند و میخندیدند . . .

عباد گفت : ببین چه بلبل زبونی میکنه با همهٔ عصبانیتش را نگهداشته برای دده های ما ، انگار همون آدم سگ اخلاق نیست . . .

اصغر گفت ، او مارا داخل آدم که نمیدونه . . .

ـ باشه بذار امشب حسابشو میرسیم . . .

مردان ده با تمام تلاشی که کردند ، چیزی از خرمن باقی نماند ، اصغر وعباد هم همپای همه برای خاموش کردن تل گندم تلاش میکردند .

شعله های آتش برای آنها منظرهٔ دیگری داشت . توی روشنائی آتش میشد رضایتی را که در چشمانشان موج میزد آشکارا دید . ته دلشان یك کم میترسیدند ، اما از طرفی کینه شان را کمی خالی کرده بودند و سبك بودند تنها یك آرزو داشتند : کاش زودتر تابستان تمام شود ، معلم به ده برگردد و آنها بگویند که چگونه انتقام گرفته اند .

زمستان سخت و تلخی گذشت . ارباب سهمیهٔ گندم روستائیان را بجریمهٔ خرمن سوخته برد . هیچکس به بچه ها مشکوك نشد . همه گمان کردند ، آتش سوزی تصادفی بوده است و مقصر ارباب را میدانستند . بچه ها هم مثل همه گرسنگی و قحطی آن زمستان را تحمل کردند . اما آنها احساس دیگری داشتند ، نه نفرین میکردند ، نه گله مند بودند . انتقام کینهٔ دیرینه بسیار شیرین بود . . .

* * *

اصغر داشت مشتریهای خرد سالش را راه می انداخت . سربساط لبو فروشی او هیچوقت خالی نبود . زمستان بود و سرما در تبریز غوغا میکرد . او محله های فقیر نشین را با چهار جوخهٔ خود میگشت و داد میزد : داغ و شیرینه لبو ، بدو تموم شد لبو . . ملحمه شیرین لبو . . .
بچه ها یك قرانیهای خود را با دستهای کبود و کرخت شده شان به او میدادند . بچه هایی که زیاد از او کوچکتر نبودند . اصغر بخوبی بساطش را اداره میکرد . آنروز هم بشوق دیدار معلم کارهایش را انجام میداد . هرعصر بخانهٔ معلم میرفت ، رفقای معلم هم میآمدند . صحبتها همه ، خوب و دلنشین بود . اصغر همه را با اشتیاق گوش میکرد و بیاد میسپرد آنها هم با درد و فقر آشنا بودند ، از زندگی فقرا حرف میزدند و بر سر اینکه چگونه میشود اینهمه اختلاف طبقاتی و ستم را از بین برد ، بحث میکردند . اصغر کتابهای خوبی هم میخواند . آنجا هرروز چیزهای تازه‌ای می آموخت . خیلی چیزها بودند که او هنوز یاد نگرفته بود . آرزو میکرد سلطان و تقی و عباد هم اینجا بودند ، آنها هم جواب سوالات فرا-

وانی را که در ده جوابی بآنها نیافته بودند ، بیابند . تصمیم گرفته هر وقت به ده رفت آنها را هم با خود به شهر بیاورد . آنها همه بعد از کلاس ششم دیگر درس نمیخواندند ، به فرشبافی میرفتند و زندگیشان را را میگذراندند . اصغر در شهر کار میکرد و پیش معلم میماند . حالا دیگر او شهر را خوب می شناخت . چون بیشتر محله ها را با چرخ دستی خود برای فروش لبو ، گشنه بود . وقتی این تصمیم را با معلم در میان گذاشت ، او هم پسندید . فکر خوبی بود . بچه ها توی شهر بیشتر یاد میگرفتند و راه را از چاه میشناختند .

باز هم در صحرا نشسته بودند . . اما معلم نبود . درعوض می ـ دانستند که اصغر از پیش معلم آمده است . با اشتیاق به حرفهای او گوش میدادند . او خیلی چیزها میدانست .

ـ رفقای معلم هم مثل او خوبند ؟

ـ آره عین خودشن ، با هر کی دوسته ، مثل خودشن . .

ـ مگه میشه اون با آدمای بد رفیق بشه . . ؟

ـ باز هم از ارباب ها صحبت میکنین ؟

ـ آره . . از اربابهای زیادی که همه مثل چنگیزخان هستن . .

ـ از جمشید خان چی ؟

ـ از او هم ، از خیلی چیزهای دیگه هم . . .

ـ به ما هم بگو . .

ـ باشه میگم ، من از وقتی شهر رفته ام خیلی چیزها یاد گرفته ام بپرسین تا بگم . .

ـ ما چه میدونیم تو چی یاد گرفته ای ، خودت بگو . .

ـ خب ببینید ، حرفمون از اربابها بود ، اونوقتها ما درست حسابی نمی ـ دونستیم ، اربابها همه مثل همدیگه هستن . . . و یك چیز دارن که بقیه مردم ندارن . . میدونید چی ؟

ـ زمین . . .

ـ کارگاه فرش . . .

ــ نه ، فکر کنین برای داشتن زمین و کارگاه هم یك چیز لازمه که ما اونو نداریم و اون پول است . حالا چرا ما نداریم ، باید خوب باین فکر کنیم. اولین بار که من با معلم حرف زدم ، پرسید چرا ارباب زمین داره ، گفتم خدا داده ، یادتونه دیگه شماها هم توی کلاس همینجوری گفتین .

ــ آره سلمان هم گفت قالی ها را خدا به جمشید خان داده .

ــ معلم هم دستامو گرفت تو دستش گفت : این دستهای تو ، قالیها را باون داده نه خدا .

ــ آره حالا دیگه میفهمم چطور میشه اونها هر روز ثروتشون زیادتر میشه ، ما فقرمون . دلیلش روشنه ، ما کار میکنیم ، اونها بهره شو میبرن. مثلا همین ارباب اصلا چطور شد که صاحب ده ما شد؟ یه وقتی اجدادش با زور وتهدید آنرا صاحب شدند و بعد از چندین نسل حالا رسیده به چنگیزخان . یا ممکنه همین پدبزرگش یه وقتی قحطی و خشکسالی بوده و دهقانان فقیر دسته دسته از گرسنگی میمردند ، او که کمی ثروت داشته زمین این دهقانان را بقیمت خیلی ارزان مثلا بمقدار کمی نان ، از دستشان خارج میکردند و باین ترتیب حالا کم کم چنگیزخان صاحب تمام این ده شده وحالا هرروز هم ثروتش زیاد میشه ، خودش که زحمتی نمیکشه . . ما کار میکنیم و او محصول برمیداره .

ــ پس اربابهای شهر چی ؟

ــ اربابهای شهر هم یك جور دیگه هر روز ثروتشان را زیاد میکنند بآنها سرمایه دار میگویند .

ــ تو شهر ارباب زیاده ؟

ــ آره ، ولی نه باون زیادی که تو خیال کنی همه تو شهر اربابن ،اصلا نمیتونه ارباب زیاد باشه ، چون اونوقت کی کار میکنه که ارباب بتونه واسهٔ خودش پول در بیاره و ثروتشو هی ببره بالا . . .

ــ تو شهر هم اربابها زمین دارن ؟

ــ نه ، تو شهر که مثل ده زمین خالی نیس . . همه جا ساختمونه. تو شهر بیشتر کارخونه دارن ، آنها اول یه کم سرمایه به کار میندازن ، بعد

می بوسیلهٔ کاری که از دیگرون میکنن ، سرمایه شون زیادتر وزیادتر میشه پول هم که از آسمون نمیریزه ، مال مردم روی زمینه ، مال همه . اونایی که مثل ما فقیرن و سرمایه ندارن بکار بندازن ، باید برای سرمایه دارها کار بکنن و با زحمت وکار خود ، ثروت آنها را زیاد بکنن .

ــ آنها کارخونه ی چی دارن ؟

ــ هر جورش دیگه ، آجرپزی ، کبریت سازی ، پشم پاك کنی ، قالی بافی و از اینجور چیزها .

ــ رعیت اونا چکار میکنن ؟

ــ اونا دیگه رعیت نیستن ، کارگرن . صبح میرن سرکار و شب میان .

سلمان گفت : مثل ما دیگه . . منتها ما تو خونه‌هامون واسهٔ ارباب کارمیکنیم.

ــ همین دیگه . . فرق شما با اونا همینه . فرقای دیگه هم دارین . کارگرا دیگه نمیتونن مثل تو عشقی کار کنن ، اینجا شما بافتن قالی را بعهده می‌گیرین و اگر هم یکساعتی نخواستید کار کنین ، یکساعت دیگه میشینین ، می‌بافین ، اونجا دیگه کسی حق نداره بیرون بیاد . . . نمیشه که قالی هروقت تموم شد ، شده . همه‌ی بچه ها صبح که میان سرکار ، شب هم بر میگردن ، مزد شونوهم روزانه میدن (۱) .

ــ مزد شون زیاده ؟

ــ زیاد کجا بود ، من اولها که شهر رفته بودم ، میرفتم قالی بافی ، چون کار دیگه ای بلد نبودم ، یه زیرزمین مرطوب و تاریکه ، نه آفتاب می بینه نه چیزی ، بچه ها ردیف نشسته اند یك ریز می بافن ، یکی هم بالاسر شون میگرده ، کسی حرف بزنه یا سرشو بگردونه ، میزنه تو سرش ، مزد هم اینقدر کمه که نون خالی هم بزور میشه با مزد یك روز خرید . . خیلی نامردن . . آخرش هم تاب نیاوردم ، یه روزیکه نمایندهٔ ارباب بچهٔ بغل دستیمو بی‌

---

(۱) ــ بعضی از سرمایه داران ، مواد اولیهٔ فرش را در اختیار خانواده‌های فقیر روستایی میگذارند و آنها با داربستی که در خانه دارند همراه زن و بچه هایشان کار میکنند و دستمزدشان بعد از تحویل دادن قالی پرداخت میشود . هر قالی مقدار معینی مزد دارد .

خودی زد ، بیشرف نشونش کرده بود و هرروز میزدش ، باهاش دعواکردم کتکم زد و بیرونم کرد ، رفتم بساط لبو فروشی راه انداختم ،این خیلی راحته.

ــ پس وضع کارخونه ها خیلی بده بابا . . .

ــ آره ، معلم میگه وقتی همینجوری کارخونه ها سرمایه دار دارن بوضع کارخونه ها بهتر از این نمیشه چون اونها فقط بفکر پول خودشونن که چه جوری زیادترش کنن . هیچوقت هم مزد کارگرا را آنقدر زیاد نمی کنن که زندگی راحتی داشته باشن .

ــ تو شهر پول زیاده . . . ؟

ــ گفتم که ، برای سرمایه دارها زیاده ، اما برای آدمائی مثل ما همه جا یکجوره ، تو شهر زندگی از ده هم بد تر و مشکل تره ، یعنی خرج زیادتره.

ــ خوش بحالت اصغر ، تو خودت دیگه داری واسه خودت کار میکنی ودیگه کسی بهت زور نمیگه . . .

ــ آره ولی من از صبح تا شب ، بعداز اینور و آنور دویدن مگر چقدر پول در میآورم و تازه این در ظاهره که کسی بمن زور نمیگه . خودتان می‌دانید که تو این دوره آدم فقیر وبی پول هیچ کجا اعتبار نداره ، هر جا میره بهش زور میگن و دستش می اندازن . . . معلم میگه اصلا زندگی باید یك جور دیگه باشه .

ــ چه جوری . . ؟

ــ میگه اینجوری خوبه که آدما همه با هم کار کنن ، بهم دیگه کمك کنن ، ولی طوری باشه که زندگی همه هم خوب بچرخه . یعنی ارباب دیگه تو کار نباشه ، کسی پولهارو روهم جمع نکنه و هیچکس مفتخوری نکنه .

ــ مثل ارباب و مهموناش؟

ــ آره دیگه ، همه ی اونایی که مثل ارباب ما هستن .

ــ یعنی میشه ، یه روزی اینطوری بشه ؟

ــ آره معلم میگه میشه این کار رو کرد ، گرچه خیلی زحمت داره ، چون مفتخورا که آسون و ساده دست از مفتخوریشون نمیکشن . . .

ــ کاش اونروز زودتر برسه . . !

ـ چی چی رو زودتر برسه ،کجاس که برسه ، این خود ماهائیم که باید زحمت بکشیم ، اون روز را بیاریم ، الکی که نمیاد . . .

ـ عباد ، آخرش کار گیرت اومد ؟

ـ آره میخوان کارخونه بسازن ، زمینو میخوان خاکبرداری کنن ، میگم چطوره تو هم بیایی اونجا . . . هم مزد خوبی نیس ، هم کارگر زیاده ، میتونیم باهاشون حرف بزنیم .

ـ بریم با صمد هم مشورت کنیم ، ببینیم چی میگه . . .

ـ من گفتم ، خیلی هم خوشحال شد . میدونی تو که لبو فروشی میکنی که نمیتونی خوب و درست وحسابی با کسی حرف هم بزنی و بهش بفهمونی چی به چیه . . .

ـ چرا از بین مشتریهام آدمهای خوبی پیدا کرده ام ، از همه چی با هم صحبت میکنیم . من همش تو محلهٔ فقیر نشین میگردم . با بچه ها صحبت میکنم ، بهشون میفهمونم که علت فقرشون چیه ، بهشون کتاب هم میدم .

ـ درسته ، میدونی تو هیچ کجا بیکار نمی نشینی ، ولی تو کارخونه هر جی باشه ، آدمای بهتری گیر میان . که همه مثل ما زندگی پرزحمتی داشته ان هر روز هم عوض نمیشن ، کار هم باین زودیها تموم شدنی نیس . . .

ـ مگه کارخونه چی میسازن ؟

ـ ماشین سازی ، حالا تا هفت هشت سالی کار داره ،کارگرهم زیاد میخوان .

ـ چقدر میدن ؟

ـ بکارگرائی مثل ما از پنج تومن بگیر تا ده تومن . . . پولش که واسهٔ ما مهم نیس ، مهم اینه که گفتم میتونیم با کارگرا صحبت کنیم و باونها بفهمونیم تو دنیا چی میگذره . . آخه باید اونچه رو یاد گرفته ایم ، بدیگرون یاد بدیم دیگه . . .

ـ باشه میام . . . از فردا صبح ، اما پس خودمون کی چیز میخونیم و یاد میگیریم ؟

ـ شبها ، صمد گفته اگر هم خودش نباشه ، بهروز و علی و کاظم که هستن .

* * *

بدینگونه آنها همیشه از همه جا و همه کس میآموختند. بینشی که صمد و رفقای دیگر بآنها داده بودند، باعث شده بود که هیچ چیز از چشم تیزبین آنها بدور نماند. برای راهی که در آینده در پیش داشتند، از حالا در هر قدم توشه ای بر میگرفتند، زیرا که میدانستند راهی بسیار طولانی و دشوار است. کار، آموزشگاه خوبی بود، اینست که آنها در یک جا بند نمیشدند. از هر کاری چیز تازه ای میشد آموخت. اصغر مدتی در خاکبرداری کارخانه کار کرد. اما آنجا را برای آگاه کردن کارگران زیاد مناسب نیافت. چونکه هم از نظر سنی معمولا کوچکتر از دیگران بود و هم اینکه کارگران بیشتر زن وبچه داشتند و پایبند آنها بودند. هیچ فرصت اضافی نمیماند که بشود در بیرون با آنها صحبت کرد. هر روز هم کارگران عوض میشدند و تا میآمد بکسی اعتماد کند، او میرفت و دیگری جایش را میگرفت. آنها معمولا از بخشها و روستاهای اطراف می آمدند و هیچوقت وقت اضافی نداشتند. کار هم خسته کننده بود و شبها امکان مطالعه و آموختن نمیماند. کتابفروشی کنار خیابان کار خوبی بود، مخصوصا که دیده بود در این بساط ها، غیر از کتاب نوحه و قصه های بدرد نخور قدیمی، و یا کتابهای مربوط به روابط جنسی چیز دیگری یافت نمیشد. او میتوانست کتابهای خوبی در بساطش بگذارد و در محله های پایین شهر بهانه ای بیابد برای روشن کردن فکر همسن های خود. صمد کتابهای ارزان قیمت وخوبی برای بچه ها می نوشت، او میتوانست آنها را برای بچه ها بخواند. بدینترتیب او بکمک صمد و بهروز و سایر معلمینش بساط کوچکی جور کرد و به محله های فقیر نشین رفت و یک کتابخانهٔ سیار راه انداخت. او خیلی زود مشتریهای زیادی جمع کرد. باوجوداینکه زیاد کار میکرد ولی با استفاده از فرصت، خودش نیز کتابهای درسی میخواند. معلمینش گفتند، حالا که وقت زیادی از تو نمیگیرد، بهتر است مدرکی هم داشته باشی، شاید بدردت بخورد.

ـ کجایی پسر، چه کار میکنی، چرا دیگه به ده سر نمیزنی؟ همه را از یاد برده ای.

ـ آخه وقتی پیدا نمیکنم " جعفر" ، اونجا کاری هم ندارم . . .

ـ چه کاری بهتر از اینکه به ننه ات سر بزنی ؟

ـ نه ، اینطورها هم نیست ، کارهای مهمتری هم گیر میاد ، کارهائی کـه انجام آنها از دیدن پدر ومادر مهمتره . . .

ـ میدونم ، ولی ننه ات هم به گردن تو حق داره ، باید اونو هم ببینی . .

ـ میدونی جعفر ، من نمیتونم خودمو فقط مال ننه ام بدونم ، اگر با او ن باشه ، میگه اصلا از کنار من جم نخور . . میفهمی . . . ، ولی اینکه نمیشه ما که نباید مطابق میل اونا رفتار کنیم . . یادته وقتی صمد ما رو از خیلی چیزها آگاه کرد چقدر غصه خوردیم که چرا قبلا چیزی نمیدونستیم . حالا هم خیلی ها هستن که مثل اونوقتهای ما چیزی نمیدونن ، که باید ما اونچه را یاد گرفته ایم ، به اونا هم یاد بدیم .

ـ تو راست میگی ، ولی راستش من نمیتونم پدر ومادرمو ول کنم بیام شهر . هنوز هم قالی میبافم ، خیلی هم سختمه زور بشنوم ، ولی چاره ای ندارم .

ـ چاره ای ندارم چیه ؟ تو نمیخواهی چاره ای داشته باشی وگرنه چطور سلمان وعباد و خیلی از بچه های دیگه ، الان اومدن اینجا ، هم زندگیشونو میگذرونن و هم سعی میکنن اونچه را میدونن ، هر جا ممکن باشه ، بدیگرون یاد بدن . کسی که دلش بحال ما نسوخته ، این خودمونیم که باید بافراد مانند خودمون حقایق را بفهمونیم که چطور فکر کنن و چطور برای بدبختیها شون چاره ای بیندیشن . . .

جعفر شرمنده شد ، حق با اصغر بود . اما او نمیتوانست مثل اصغر فکر کند ، بیخیال نبود اما مثل او جرأت نداشت . دل چندان خوشی هم از پدر و مادرش نداشت که بگوید ولی بهر حال پیش اونها میموند . ساکت شد و دیگر چیزی باصغر نگفت ، چیزی نداشت که بگوید . وقتی خواستن از هم جدا بشن ، اصغر گفت :

ـ به ننه ام بگو ، اصغر زنده اس و سلام میرسونه ، همین ! بفکر منهم نباشه ، نون خودمو در میارم . اونهم که میدونم زندگیشو از راه دو سه تا گوسفند میگذرونه دیگه منو میخواد چیکار ؟

* * *

ـ عباد ، کتاب تازهٔ صمد رو خوندی ؟
ـ آره ، میگم چقد اون ماهی سیاه شکل من وتوه . . . ما هم نخواستیم تو چهار دیواری کوچك ده مون بمونیم . .
ـ ولی فرقمون اینه که صمد بهمون یاد داد که کدوم جویبار بدریامیرسه.
ـ آره دیگه ، تازه بعدش هم او و بهروز و کاظم و علی ، مثل اون مار ـ مولك ، خنجر بهمون دادن و مشکلات راه را بهمون شناسوندن . . اونا خیلی حق بگرد نمون دارن .
ـ تو راست میگی ، اما خود ما هم خواستیم که راه بیفتیم. "راه افتادیم و ترسمون ریخت" (۱) . مگه خودت نمیگفتی که جعفر هنوز مونده تو ده و واسهٔ جمشیدخان قالی می بافه و توسری میخوره ؟ چسبیده به ننه و دده ـ اش و جرأت بیرون اومدن از اونجا را نداره . . .
ـ آره دیگه ، حالا ببینیم ، ما هم میتونیم مثل ماهی سیاه کوچولو به دریا برسیم یا نه ؟
ـ بهر حال ما تورودخونه ای هستیم که بطرف دریا میره ، خودمونهم از هیچی نمیترسیم ، حالا ممکنه توی راه بمیریم .
ـ و "این مهم نیست که مرك ما را کجا غافلگیر بکند ، مهم اینستکه زندگی و مرك ما چه تأثیری روی دیگرون داشته باشه !" (۲) .
ـ آره همینجوریه . . من به این ایمان دارم .
ـ راستی چرا بساط کتابفروشیت رو جمع کردی ؟
ـ احساس کردم وقتی فقط کار فکری میکنم ، خیلی راحتم . گفتم نکنه راحتی ، تن لشم بکنه . . . عملگی خوبه ، کار جسمی خسته کننده است ، اما بیشتر به دلم میچسبه . . . دلم نمیخواد دستام و تنم ، ورزیدگیشونو از دست بدن . درس هم دیگه بسمه . . نه کلاس از سر من هم زیاده ، میخوام چیکار شاید مدتی بعد ، دوباره کار دیگری گیر بیاورم . .
ـ چته اصغر ، باز دلخوری . . ؟ به صمد فکر میکنی ؟
ـ آره ، مگه میشه فکر نکنم . . . هنوز نمیتونم باور کنم که دیگه اونو نمی بینم

---

(۱) و (۲) ـ نقل از "ماهی سیاه کوچولو" .

نمیشه باور کرد . . .

ــ واسه همه‌مون دشواره . . .

ــ عباد ، بهروز میگه چیزی درباره‌اش بنویسم ، میخوان یك شماره " آرش " مخصوص اون دربیارن . . خودم هم احساس‌میکنم . من و تو و رفقای ما بیش‌از همه وظیفه داریم در حق او بنویسیم . اما باور کن‌برام خیلی تلخه . . که باور کنم صمد مرده است . چطور میشه اینو باور کرد . . ؟

ــ این واقعیت تلخیه که باید باور کنیم . . ، صمد در وجود من و تو زنده است . در وجود امثال ما هم همینطور . وظیفهٔ ما الان ننه من‌غریبیم درآوردن نیس . باید به دشمنی که الان داره خوشحالی میکنه ،ثابت کنیم که کور خوانده . . . یادته یه روزی میگفتیم ما مثل اون ماهی سیاه کوچولو هستیم ؟ الان که فکر میکنم ، این صمد بوده که ماهی سیاه کوچولو بوده . . . من و تو باید همون ماهی قرمزی باشیم که وقتی قصهٔ ماهی سیاه کوچولو تمام شد ، دیگه بخواب نرفتن . . .

ــ حق با توست . اگه خود "صمد" هم زنده بود ، همینو میگفت‌همین الان میرم که بنویسم اما به نوشتن قناعت نمیکنم . بذار ثابت کنم که چطور "صمد" ممکن نیست بمیرد . و وعده های دشمن بخودش‌توخالی است ، چه " صمد مثل قهرمان یك حماسه بود که در اوج هیجان زندگیش جاودانه شد" (۱) . من نمیتونم فقط بیاد او بنویسم و بس کنم . من و تو پولاد و لطیف و سلمان ، و همهٔ بچه های دیگه باید خود صمد را براهشو ، زنده کنیم . . اونوقته که احساس میکنیم اونو که لازم بود در حقش کرده‌ایم . درسته ما فقط باید در راه سعادت‌خلق مبارزه کنیم ، اما صمد هم‌براه سعادت خلق مبارزه میکرد . و کینهٔ او هم در این راه بیشتر نیرومون می بخشه . .

ــ یادته صمد میگفت : من بیشتر قصه هامو از زندگی شماها مینویسم ؟ ما باید قصه های اونو ، تو زندگیمون پیاده کنیم . تو که نمیدونی تو

(۱) ــ جمله‌ای از رفیق اصغر عرب هریسی که در یادنامه ی صمد در " آرش" ، بیاد او در مقاله‌ای نوشته است .

دلم چه کینه ای احساس میکنم . . .

ــ چرا نمیدونم . . . مگه کم دوستش داشتم . . ؟

ــ نه همینجوری گفتم . الان هیچکس باندازهٔ ما کینه و نفرت و خشم احساس نمیکنه .

ــ شاید هم ما رفقای ناشناس دیگه ای داشته باشیم که مثل ما الان کینه احساس میکنن ، از کجا میدونی . . ؟

ــ آره شاید هم . . . کاش اینجوری باشه . .

* * *

میدونین رفقا ، حالا دیگه اونچه را که از کتابها آموخته ایم ، باید در عمل بکار ببندیم . اونهارا واسه چی خوندیم ؟ واسه اینکه یه روز با آگاهی توی بستر بمیریم ؟ ما تا حالا اندیشه مون را آمادهٔ انقلاب کرده ایم ، ولی دستامون چی ؟ به اونا اصلا نرسیده ایم .

ــ من هم همینطور فکر میکنم بهروز (۱) ، چونکه تاریخ هم که میخونیم می بینیم در هیچ کجای دنیا ستم طبقاتی تنها با اندیشهٔ آگاهانه نابود نشده ، که در اینجا بشه ، بلکه همه جا اندیشهٔ آگاه بیاری اسلحه تونسته ستم طبقاتی رو از بین ببره . . .

ــ همین الان هم در خیلی از نقاط دنیا مثل آمریکای لاتین ، آفریقا ، آسیای جنوب شرقی ، خاورمیانه ، مبارزین دارن بر علیه امپریالیسم جهانی میجنگند .

ــ آره دشمن همهٔ ما یکی است . امپریالیسم مثل غول بزرگی است که بالای سر خلقها ایستاده و هر رفیق از ما در هر نقطه ای از جهان اسلحه شو بطرف اون گرفته و شلیك میکنه . پس همهٔ اعضای اون غول در معرض گلوله های ما است . و حالا که روز بروز خلقهای تحت ستم دنیا

(۱) ــ منظور رفیق بهروز دهقانی ، یکی از بنیانگذاران شاخهٔ تبریز سازمان چریکهای فدائی خلق میباشد که در خرداد سال ۱۳۵۰ در زیر شکنجه های دشمن بشهادت رسید .

بیشتر آگاه میشن و به مبارزه روی می آورند ، خیلی خوب میتونن این غول را از پای بیاندازن . . .

ـ آره دیگه امپریالیسم هر جه هم نیرومند باشه نمیتونه در چندیـــن نقطهٔ جهان خودشو درگیر مبارزه با خلقها و پیشآهنگان اونها بکنه ، فلج میشه .

ـ ولی خوب چاره ای هم نداره ، خلقها مبارزه میکنن و حکومتهای دست نشاندهٔ امپریالیسم شکست میخورن . ما تا حال نمونه های زیادی داشتیم مثل چین ، کوبا .

ـ خب رفقا اینها همه چیزهای معلومیه . حالا برگردیم به شرایط ایران . ما حالا باید به راههای عملی مبارزه در شرایط ایران بیاندیشیم ، ببینیم در این شرایط راه درست مبارزه چی هست ؟ و ما چکار باید بکنیم .

ـ بهروز ، ما با حرفهایی که قبلا بما زده بودی قانع شدیم ، نوشته های رفقای دیگر را هم که خونده ایم . ما هم معتقدیم که راه درست مبارزه در ایران شروع مبارزهٔ مسلحانه در شرایط فعلی است . همانطور هـــم کـه خواسته بودی شناختمان را از شرایط ایران نوشته ایم . .

ـ اصلا بهروز بنظر من شکی هم نباید در درستی مبارزهٔ مسلحانه داشت میدونی که من وعباد زیاد بین مردم گشته ایم ، برامون روشنه کـه مردم هیچوقت با حرف نمیان مبارزه بکنن . اینقدر که اونها دشمن را قـوی میدونند مگر میشه با حرف باونها قبولاند که قدرت خودشان خیلی بیشتر از دشمن است .

ـ اینم بگو اصغر که تجربهٔ تلخی که مردم از رهبران مبارزات گذشته مثل حزب توده دارن اونهارو به پیروزی مبارزه بی اعتماد کرده ، می ـ دونیم که رهبران خائن آنها چطور جنبش صمیمانهٔ خلق را بـــه خون کشیدند و قربانی منافع شخصی شان کردند .

ـ آره رفقا ما باید با عمل خود به مردم ستمکش ثابت بکنیم که واقعـا برای رهایی آنها مبارزه میکنیم و آنها هم می توانند و باید به این مبا ـ رزه به پیوندند .

ــ ولی بهروز ، من همه اش نگرانم قبل از اینکه ما بتوانیم کاری بکنیم از بین برویم ، آخر تعداد ما کمه .

ــ البته نه آنقدر که تو فکر میکنی ، ما رفقای زیادی تو شهرستونای دیگه داریم که به همین فکر رسیده اند و همزمان عملیاتمونو شروع میکنیم ،رفقا ــ مون همه از جان گذشته و صمیمی هستن . . .

ــ و تازه عباد ، خیلی ها هم هستن که دلشون میخواد مبارزه بکنن و آنها کم کم بما می پیوندند .

ــ درست است همین الان خیلی ها هستن که دلشون میخواد بــه مبارزه بپیوندند و چون مبارزهٔ راستینی نیست ، می افتن بتور گروههای فرصت-طلب ، بعد هم گیر دشمن ، دیگه هیچی بی ثمر می مونن و هدر میرن . اما وقتی جریان درست مبارزه شروع بشه اونها هم می پیوندن .

ــ ولی خوب بهرحال معلوم نیست ما با این تعداد بتونیم کاری از پیش ببریم .

ــ ببینم رفیق ، تو مثل اینکه مبارزه را خیلی آسون میگیری و پیروزی را خیلی نزدیك تصور میکنی . . . نه رفیق چنین نیست ، ما راه درســت مبارزه را در ایران بنیان میذاریم . خودمون حتما در نخستین قدمها نابود خواهیم شد اما نسلهای بعد چی ؟ اونها مبارزات خودرا بر مبنای تجربیاتی که ما بدست آورده ایم شروع میکنن ، دیگه مثل حالای ما خالی از تجربه نیستن . . .

ــ البته ما هم تجربهٔ تاریخی داریم ، اما تجربهٔ منفی و تلخ . . .

ــ آره دیگه ما تجربهٔ شکستهای مبارزات قبلی را داریم و تازه خیانت مبارزین دروغین سنگ پیش پا هم برامون هست . . . بهرحال مبارزه ایکه ما شروع می کنیم خیلی طولانیه ، ما مثل آدمهایی هستیم که شروع بــه ساختن جادهٔ خیلی طویلی می کنیم که میدونیم آخرش میرسه به جهان بی طبقه ، حالا ممکنه ما مقدار بسیار ناچیزی از این جاده را بتونیم بسازیم مهم اینه که جاده رو درست شروع کنیم تا مبارزین آینده بتونن با ادامه اون برسن به جامعهٔ آرمانی توده های محروم جهان .

اصغر دستهای ورزیده و نیرومند خود را وارسی کرد به قلبش نگریست که لبریز از کینه و محبت توده های محروم بود. آنها که مثل خودش همیشه رنج را تجربه کرده بودند و ستم و بهره دهی را، واصغر پاره ای از وجود آنها بود که اینك راه راستین مبارزه را یافته بود...

* * *

اصغر با علاقهٔ تمام وظایفش‌را انجام میداد. کلانتری مورد شناسایی او چون برف‌و یخ، زیاد جلوش انباشته شده بود، برای‌عمل مناسب تشخیص داده نشد. اما در اجرای نخستین عمل انقلابی مهم‌ترین نقش بعهدهٔ او گذاشته شده بود. او خود داوطلب این کار بود. قرار شد او کسی باشد که مسلسل را از دست پاسبان کلانتری بیرون کشد و بخانهٔ امن برساند.

لحظهٔ عمل نزدیك میشد، رفقا همه در محل موعود جمع‌بودند. همه چیز روبراه بود، اصغر پیش‌رفت و هم چنانکه پیش‌بینی میشد، با مقاومت پاسبان روبرو شد. رفقایش مجبور شدند باو شلیك کنند.پاسبان زخمی شده بود. اصغر و رفقایش همه از اینکه مجبور شده بودند برای اجرای عمل خود باو تیراندازی کنند، دلخور و غمگین بودند. اما نمیشد اسیر احساسات شد چاره نبود. آنها با او هیچ دشمنی نداشتند، اما وقتی او پاسداری زور و ستم را میکرد، خودش‌را بدشمن فروخته بود و درحالیکه خودش با زحمتکشان دشمنی نداشت، اما از ستم دشمن زحمتکشان به‌آنها حمایت میکرد، وقتی فرمان دشمن را میبرد، بناچار او هم دشمن بحساب میآمد. و با دشمن جز با زبان گلوله چگونه میشود حرف زد؟

اصغر هر طور بود مسلسل را از دست او بیرون کشید وآنرا بمحل امن رسانید. شجاعت و شایستگی اصغر چشمگیر بود و تحسین رفقا را برانگیخت.

میبایست برای کمك برفقای مبارز دیگر به تهران میرفت. آنجا

امکان عملیات چریکی بیشتر بود ، اصغر با اشتیاق پذیرفت . درآنجا بخاطر تجربیاتی که از آخرین شغلش در آهنگری داشت ، پیش یك آهنگر مشغول کار شد و با مهارتی که بدست آورده بود میتوانست ضمن سایر کارهائی که بیرون انجام میداد ، پاره ای وسائل مورد لزوم مبارزه اش را بسازد . او برایش فرقی نمیکرد چه کاری بکند مهم اینبود که آن کار برای انقلاب مهم باشد . شب و روز بدون ذره ای ابراز خستگی کار میکرد،کتاب میخواند و از بهروز چیزهای تازه تری می آموخت . گرچه عده ای از رفقا دستگیر شده بودند ، اما عده ای دیگر دست به عملیات موفقیت ـ آمیزی میزدند . نه دستگیری رفقا و نه تیرباران شدن عده ای از رفقا که مبارزه را از جنگل های سیاهکل شروع کرده بودند ، هیچکدام ، نه او و نه رفقای دیگر را ذره ای متزلزل نکرده بود . زیرا هیچیك از اینها غیر منتظره نبود . . . آنها به پیروزی زودرس دل نبسته بودند . او آخرین شب ، پیش از آنکه دست به اسلحه ببرد ، و سکوت گردآلود و سرد را در فضای میهنش بشکند ، تا صبح چنین لحظاتی را بروشنی پیش خود مجسم کرده بود . و نیروی تحمل خود را سنجیده بود .

اینك کاظم (۱) برای اینکه زنده بدست دشمن نیفتد ، خودرا کشته بود ، و علی (۲) هنگام انجام یك عمل انقلابی ، تیرخورده ودستگیر شده بود . اما با مقاومتی شگفت انگیز در برابر شکنجه ها چنان ایستاده بود که دشمن را هم بهراس انداخته بود . آخرین عمل او هنوز مثل افسانه ای شگفت انگیز دهان به دهان میگشت . او که تیرخورده و بستری بود ، و همیشه نگهبانی میشد ، با استفاده از یك فرصت کوتاه خود را از پنجره به بیرون انداخته بود و در اثر ارتفاع زیادی که اتاق با زمین داشت ، روده های او بیرون ریخته بود ولی وقتی دیده بود هنوز

---

(۱) ـ منظور رفیق کاظم سعادتی عضو سازمان چریکهای فدائی خلق از شاخهٔ تبریز میباشد .

(۲) ـ منظور رفیق علیرضا نابدل عضو سازمان چریکهای فدائی خلق از شاخهٔ تبریز میباشد .

زنده است ، شروع به پاره کردن روده های خود کرده بود که شاید بمیرد و نگهبان سر رسیده و او را نجات داده بود . این خبر ضمن اینکه برای رفقا دردناك بود ، اما کینه شان را به دشمن بیشتر میکرد و شورشان را می افزود .

بهروز ، رفقامون چقدر حیف بودن که اینجوری دستگیر شدن .

ــ مگه ما منتظر نبودیم ، یا مگه کار بیهوده ای کرده ان که میگی حیف بودن .

ــ نه ، منظورم این بود اگه بیرون بودن بهتر مبارزه میکردن . . .

ــ این انتظار درستی نیست . ما باید به زندون هم مثل ادامه مبارزه فکر کنیم . . اگر اینطور نباشه ، تو زندون نمیشه زیر اونهمه شکنجهٔ جسمی و روحی دوام آورد . تازه ادامه دادن مبارزه در زندون ، خیلی ارزشمندتره و دشوارتر هم هست .

ــ رفقامون تاب میارن . . ؟

ــ خواهیم دید . . . تا حالا که همه مقاومتشون افسانه ای بوده . .

ــ چطور میشه یکی خیانت کنه . مگه میشه ما با این دشمن خونخوارمون بتونیم کنار بیائیم ؟

ــ چرا نمیشه ؟ وقتی قبل از مبارزه خوب میزان مقاومت و ایمان خودمون را نسنجیده ایم و همیشه بدقت برای از بین بردن ضعفهامون کوششی نکرده ایم ، وقتی سختی پیش میاد اگه تونستیم هم مدتی دوام بیاریم ، برای همیشه که نمیتونیم . . .

ــ پس شکنجه چی ؟ تو فکر نمیکنی همه اش ضعفهای ما نباشه ، شکنجه هم تأثیر بذاره . . . ؟

ــ چرا دیگه خودت هم میگی ، شکنجه هم تأثیر میذاره . . ولی عامل اصلی ، عامل درونیه . . .

ــ من فکر میکنم شکنجه بیشتر مؤثره ، تا ضعفهای درونی . . .

ــ نه ، رفیق ببین ، فرض کن دو نفر نشسته باشن جلو پنجره . . . هوا

هم سرد باشه ، می‌بینی یکی سرما میخوره و مریض‌میشه ، اما سرمابه یکی دیگر هیچ اثری نمیکنه . . دلیلش اینه که بدن یکی برای سرما خوردگی مستعد بوده ، یعنی این آمادگی از درون بدن او برخاسته ،نه‌از سرمای بیرون . وگرنه عامل خارجی که همون سرما باشه ، برای هردو یکسان بوده.

ــ آره این درسته ، پس چطور میشه که عده‌ای بعد از تحمل شکنجه های سخت ، بعد خیانت میکنن یا ضعف نشون میدن ؟

ــ بازهم مربوط به عوامل درونیه . . لابد یکی ضعفهایی داشته ، که ضمن شکنجه شدن و تغییر شرایط زندگیش ، کم‌کم اون ضعفها رشدکرده و قوی شده و تأثیر نهائی خودشو گذاشته ، اونوقت چنین کسی شروع میکنه به توجیه کردن ضعف خودش . مثلا با خودش میگه ، اگه با دشمن کنار بیام ، آزاد میشم و میتونم بهتر و بیشتر مفیدباشم و از این حرفها . .

ــ فکر میکنی همیشه اینطوریه ؟

ــ نه بستگی داره باینکه ، اون چه‌کسی باشه ، و چه نقشی در مبارزه داشته باشه . وقتی یکی نقش مؤثری در گروه داره ، یا خیلی شناخته شده است ، نباید حتی یك‌آن با دشمن آشتی کنه . اما وقتی یکی از نظر دشمن شناخته شده نیس ، یا فردی استکه از نظر دشمن کم‌اهمیت بنظر میرسه ، اون میتونه با هشیاری ، برای آزادی خودش نقشه بکشه . گفتم با هشیاری ، یعنی در برابر دشمن تسلیم نمیشه ، بهش‌التماس‌هم نمیکنه ، اما اگر دید دشمن نمیشناسدش حتی اگر کار مهمی‌انجام داده باشه ، میتونه طوری ماهرانه رفتار بکنه ، که دشمن تا آخر او را نشناسه : یعنی فقط حق داره خودشو یه آدم ساده جا بزنه ، نه اینکه با دشمن سازش بکنه .

ــ اگر سازش موقتی و برای همون گول زدن دشمن باشه چی ؟

ــ اونهم عیبی نداره . . بشرطیکه طرف اینقدر هشیار باشه ، که تو دام دشمن نیفته . .

ــ کی روزی میرسه که همهٔ ضعفهای درونیمون نابود بشن . . . اصلا چنین روزی نمیرسه ؟

ـ آره چرا نرسه ، البته بازهم مطلق نیست ولی روزی میرسه که خیلی‌از ضعفهای امروزیمون نابود شده باشه . خودت‌که میدونی ، ما هر جور زندگی کنیم ، همونجور هم فکر میکنیم . . .

ـ حالا که داریم انقلابی زندگی میکنیم ، پس باید انقلابی‌هم فکرکنیم دیگه.

ـ درسته ، ولی مگه همه اش چند ساله که کاملا انقلابی زندگی میکنیم ؟

ـ ما خودمون که خیلی وقته .

ـ نه رفیق از اونوقت تا حالا بیشتر انقلابی فکر میکردیم ، اما عملا در درون روابط خرده بورژوازی زندگی میکردیم . زندگی انقلابیمون تازه مدتیه شروع شده . . . مثلا تو فکرکن که من و علی و کاظم و مناف وخیلی از بچه های دیگه چند ساعت از روز را بخاطر شغلمون با خرده بورژواها بسر میبردیم ، با آنها سروکله میزدیم ،علاوه بر محیط کار در بیرون هم همینطور . البته این باعث نمیشه که ما خصلتهای انقلابیمان را بدور بندازیم ، چونکه ما تسلیم اون روابط نبودیم . ولی خصلتهای خرده ـ بورژوائی‌مون هم نابود نمیشه ، حالا اگه خودمون آگاهانه با این‌خصلتها بطور بیرحمانه و دقیق مبارزه نکنیم ، آخرش یه روز رشد میکنن و اثرشون ظاهر میشه دیگه .

ـ حالا که اینطور نیس .

ـ نه ولی این مدت کوتاه باعث نمیشه که همه ی ضعفهامون نابود بشه ، هرچه زندگی انقلابیمون طولانی تر بشه ، ضعفهامون هم کمتر میشن . . . باید هر لحظه مواظب رفتار و اندیشه های خودمون باشیم . . . راهمون دشواره ، و نیرو و پایداری زیادی میخواد .

* * *

"پگاههای سرخنـد" (۱)

چند روز بعد از دستگیری بهروز ، اصغر هم دستگیر شد . خودش بپای‌خودش بدانچاله رفت . او که خانه اش‌را قبلا تخلیه‌کرده بود ، بعد

(۱) ـ جمله ای از یك شعر کوتاه رفیق .

با سادگی غیرانقلابی به بنگاه معاملاتی مراجعه کرد تا پولی را که پیش‌او بعنوان ودیعه داشت بگیرد ، و همانجا دستگیر شد .مقدار پول ناچیز بود ، اما اصغر تصور میکرد : این پول از آن خلق است ، اگر بگذارم همانجا بماند ، شاید خیانتی در حق خلق محسوب شود . . . و البته این از صمیمیت او ریشه میگرفت نه از آگاهی انقلابیش .

زیر شکنجه تمام وجود خود را لبریز از کینه بدشمن و عشق بتوده ها می یافت . از همان لحظات نخستین بخود میگفت : چشمون توده ، و همهٔ رفقای شهید و گرفتار و دربند دشمن ، صمد و بهروز و کاظم و علی ، نگرون تو هستن . . حق نداری امید اونارو بنومیدی بدل کنی . . حالا لحظهٔ آزمون پرشکوه تو فرا رسیده و بخش دشوار مبارزات شروع شده ، باید خیلی مواظب خودت باشی . . .

در تمام مدتی که او را وحشیانه شلاق میزدند ، او لب فرو بسته بود و ناله‌ای هم نمیکرد . با خود می اندیشید : دردهای مهمتر و سخت‌تری را تحمل کرده ای ، که درد جسمی در برابر اونا ناچیزه . . خودت که شاهد بوده‌ای ، رنجی که توده ها هر لحظه تحمل میکنن ، از این درد تو کمتر نیس ، حق نداری لب بشکوه بگشایی . . . شکنجه گران ، با شگفتی باو مینگریستند . یکی از آنها دچار تشنج عصبی سختی شده بود و نعره میکشید و فحش میداد که چرا او حتی ناله‌ای هم نمیکند .

در دلش کینه طغیان میکرد اما یاد بهروز می افتاد که گفته بود : میتوان در صورت امکان دشمن را گول زد . اصغر از برخورد دشمن فهمیده بود که او را خوب نشناخته اند . آنها فقط میدانستند که او در آهنگری کار میکرد . ولی بخوبی نمیدانستند نقش آگاهانه ای در مبارزه داشته ، تصور میکردند او کارگر بیخبری است ، که از ماهیت و هدف کارهایش بیخبر بوده است ، و میشه از او حرف درآورد . در خانه اش هم هیچ چیز مهمی نیافته بودند ، چون او قبلا همه چیز را بیرون برده بود . هیچ مدرك آشکاری برعلیه او نبود . و باین دلیل او خود را ساده جلوه می‌داد . نه شعر میخواند ، نه شعار میداد ، و نه چاپلوسی میکرد . رابطه

او و بهروز از طریق آهنگری برای دشمن معلوم شده بود . او را مدام شکنجه میکردند که نوع روابط خود را با بهروز و مبارزین تبریز بگوید .او در تمام مدت با سادگی میگفت :
ــ من فقط شاگرد صمد بوده ام و رفقای او را هم زیاد نمیشناسم. فقط کتابهای او را خوانده ام ، چی از جون من میخواین ؟ از حرفهاتون سر در نمیآرم . او را بخاطر کلانتری تبریز هم شکنجه میکردند و او همچنان ایستادگی میکرد و خود را بیخبر نشان میداد . شکنجه گران از تاب تحمل او بشگفت میآمدند : آیا شلاقها بتخت میخورد ؟ چگونه او لب فرو بسته اینهمه شکنجه را تحمل میکنه ؟ پاسبانها هر بار که او را خونین و مالین به سلولش بر میگرداندند ، او سرفراز و خندان راه میرفت وبا خودش میگفت : حالا که نمیتونی از آرمانت دفاع کنی ، و رفقای همزنجیرت را با حرفهایت روحیه بدهی ، اقلا با رفتارت چنین کن و چنین میکرد . هر بار که با سر و روی خونین و ورم کرده و تن شکنجه شده برمیگشت ، چشمهای فراوان از پشت دریچه های کوچك بالای درها ، سیمای خندان او را میدیدند ، نشاطی میگرفتند و امید خود را تازه تر و نیرومندتر می یافتند . اصغر گوئی نفس امید بود . در اطاق شکنجه ، فریادهای خشم بهروز را زیر شکنجه از اطاق دیگر می شنید لب فرو می بست و تمام تلاشش را بکار میبرد که بتواند همچنان باقی بماند و از محبت فراوانش باو کلامی برزبان نیاورد و این از تحمل درد شلاقها برای او بسیار ناگوارتر بود . . .
ــ در موقع حمله به کلانتری تبریز کدومتون مسلسل را گرفتین و بردین خونـــه ؟
ــ من از این حرفها چیزی نمی فهمم ، چه مسلسلی ، چه حمله ای ، من هیچ نمیدونم . .
ــ از گروه تبریز کی ها را می شناسی ؟
ــ چند دفعه بگم، من کسی رو نمی شناسم ؟
ولی دیگر مقاومت و ساده نشان دادن خود بیفایده بود . دشمن از طریق دیگری به نقش او در سازمان پی برده بود و میدانست که او در

حمله به کلانتری پنج تبریز شرکت داشته است . انکار دیگر ثمری نداشت بی شك دشمن از جمعبندی بازجوئی رفقای دیگر این موضوع را فهمیده بود ، ولی اصغر بهیچوجه نمیتوانست این را بپذیرد ، آخر چطور ممکن است با دشمن قسم‌خورده ، سرسخت‌نبود ؟ چطور ممکن است از راز انقلابی برای دشمن حرف زد ؟ نه ، پذیرش این موضوع و تحملش برای او در حکم شکنجه بود ، شکنجه ای که از درد شکنجهٔ جسمی مشکل تر و دردناکتر بود .

ضربه های شلاق پیاپی بر سراپای شکنجه شده و زحمتکش‌او فرود میآمد اما او دیگر دردی احساس نمیکرد . چیزی برتر از تن او شکنجه شده بود . وقتی اورا به سلولش برمیگرداندند ، چشمان پشت دریچه‌ها دیگر لبهای خونین او را خندان نیافتند . او اینبار بروی دوش‌پاسبان‌ها ، بیهوش و از رمق افتاده برمیگشت . همه با شگفتی می پرسیدند : با اصغر چه کرده اند که او باین روز افتاده است ؟ آیا سخت‌تر از پیش‌او را شکنجه کرده اند ؟ و این حقیقت داشت . ولی آنچه او را از پای انداخته بود ، درد جسمی نبود ، این بار قلب‌او ، مغز او شکنجه شده بود . . .

حقیقت‌را میبایست ناگزیر بپذیرد و پذیرفت . آنگاه بملامت‌خود نشست : چرا درهم شکستم ؟ چرا فکر میکردم هیچیك از رفقای ما ضعف‌نشون نمیدن ؟ مگه بهروز نگفت هنوز ما در آغاز زندگی‌انقلابیمون بسر میبریم . .؟ و هنوز خیلی طول میکشه که بتونیم ضعفهامونو نابود کنیم ؟ چه فرق میکرد این کس برای تو کی باشد ؟ با این کارکه ماهیت دشمن تو عوض نمیشه ، مگه پشتوانهٔ کینهٔ تو ، پایداری رفقایت بود ؟ آنهمه رنج و تحقیر و ستم توده ها را رها میکنی و می چسبی به مقاومت رفقات ! این شرم‌انگیز نیست ؟ باشه ، مگه بهروز نگفت عوامل درونی تعیین کننده اند و اگه خودمونو خوب برای مبارزه آماده نکرده باشیم ، در طول شکنجه و زندان ، ضعفهامون شروع میکنن به رشد کردن ؟ تو بخودت یاد نداده بودی که یك انقلابی باید بتنهایی بتونه مقاومت

بکنه ، چرا درهم شکستی ؟ رفقا وقتی از پشت دریچه ترا بیهوش دیدن چه فکر کردن ؟ وای برتو اگر باعث شده باشی که حتی یك لحظه روحیه اونها با دیدن تو ضعیف شده باشه . . . لابد بعضیها بخود گفته ان : دیدی ، آخرش اینهم تاب نیاورد ؟ ازحالا دیگه شکل مبارزهٔ تو عوض میشه ، تا حالا تو با تحمل شکنجه مقاومت میکردی چونکه میگفتی شاید تورا نشناسن ، و بری دوباره در بیرون کنار رفقایت مبارزه کنی ، اما ازحـالا دیگه نباید ساکت بنشینی ، باید بدونن ، تو با دشمنانت سازش نمیکنی . . و هیچ شکنجه ای ترا از پا نمیندازه ، تو باید نشون بدی فردد رنج و ستم هستی . .

در تنهائی و سکوت سلول کوچك خود ، چشمان تیزبین صمد را میدید که با دستمال یزدی چروکیده اش ، اشك چشمانش‌را میسترد ، زیرا که مشت کوچك و گره خورده و خشمگین آنان را میدید . و آیندهٔ روشن را آشکارا لمس میکرد . . طنین صدای بهمخوردن سنگها را در فضای دشت می شنید که میگفتند : صمد ، صمد . . . زنجره ها را که از زبان‌اوسخن میگفتند که : نه ! بچه ها ، اربابها را باین سادگیها که شما میگین نمیشه نابود کرد . . کاظم را میدید با دو شاهرك بریده ، و مشتهای گره خورده خونین ! قیافهٔ صمیمی بهروز را میدید ، که با تنی که آزمون هرنوع شکنجهٔ کینه افزا را پیروزمندانه پس‌داده بود ، اینك با لبهای فروبسته و دلی که درخاموشی نیز ، ازعشق و کینه لبریز بود ، آنجا خاموش‌افتاده بود و دشمن را که با درندگی ناگزیری باین دو سینهٔ پولادین رازدار و پر شکوه مینگریست ، و از ناتوانی بخود می پیچید . . .

وآنها هم معلمینی بودند که باو بینائی داده بودند ، تا بتواند ستمهای طبقه اش‌را چنانچه هست ببیند . وآنرا به ستمهای تمام افراد طبقـهٔ رنجبر و بهره ده در سراسر تاریخ پیوند دهد . وآنگاه آموخته بودند ، طبقه اش‌را نه در محدوده مرزهای قراردادی بهره کشان بـلکه در سراسر زمینی گسترده بیابند ، به رنجها وستمهای نابود شدنی در زمین بیندیشند و ازآن پس او با رنجهای خانوادهٔ گسترده اش در

سراسر زمین زیسته بود و کینهٔ ستمهای دیرینه ، عشق به برقرار نمودن نظام بی طبقه را در دل او فروزان کرده بود ، و فروزان نگهمیداشت . از وقتی خانوادهٔ راستینش‌را شناخته بود دیگر هرگز تنها نزیسته بود ، وقتی حکم اعدامش‌را برای او خواندند . . . درحالیکه سرفراز ایستاده بود چنین خواند :

پدر بزرگم برده بود
پدرم سرف.
من نیز کارگرم !
پدر بزرگم برخاست ، به صلیبش‌کشیدند و
پدرم جنگید ، زیر گیوتین کشتند .
منهم مبارزم .
بزندانم آوردند .
تفنگها را خشاب گذاشتند ،
و نام مرا خواندند . . پرلتاریا . . . !
اتهام : مبارزهٔ مسلحانه ، علیه امپریالیسم جهانی !
و بنفع خلقهای زحمتکش جهان !
زانو بزمین زدند و نشانه رفتند . . .
منتظر شمارهٔ سه بودند !
محکوم باعدام !

همه شگفت‌زده باین شوریدگی بی پایان و پر شکوه مینگریستند . حتی دشمن نیز او را تحسین کرد .

دیگر لحظه‌ای آرام نمیگرفت ، شعار میداد ، شعر میخواندو با زندانبان و شکنجه‌گران با پرخاش و خشونت روبرو میشد . با حاکمین زندان با بی اعتنائی و گاه خشم روبرو میشد . بخاطر همین رفتارش‌بارها او را شکنجه دادند . رفقا میگفتند :

چرا خودتو اینهمه آزار میدی ؟ ولشون کن . چکار بکارشون داری هارشون نکن ، دشمن اصلی ما که اونها نیستن . . . او میگفت :

" دشمن کوچك و بزرك وخوب و بد نداره . خوشرفتاری با دشمن اورا برای انجام جنایات بیشرمانه اش جری تر میسازد . . پرلتاریا با دشمن طبقاتیش و مزدوران او باید با گلوله سخن بگوید ! "

بازهم او را شلاق میزدند ، باید پرونده تو عوض‌کنی ، بنویسی : شغل کارگر و تابعیت دولت شاهنشاهی . . . این چه رسمیه میذاری فردا هم همه اینو بنویسن ــ یعنی چه شغل : چریك فدائی خلق . . . تابعیت خلق ایران . . ! اینو دیگه ازکجا آوردی ؟ تا حالا اینجورشو دیگه نشنیده بودیم . . خلق کیه ؟ شماها همه تون تابع دولت شاهنشاهی ایران‌هستین. ــ نه ، ما همه فرزندان خلقیم ، تابع خلقیم ، ما مزدوران را برسمیت نمی‌شناسیم ما به خلق خود وفادار میمانیم . این شما هستین که تابع دولت شاهنشاهی هستین . . . اون شلاق خونین هم که بدست داری نشونه و مدرك تابعیت توست دیگه برتر از این چی میخوای ؟ مدرك منهم همین گرده خونین و دست‌و پای شکنجه شده امه ، میبینی که مدارك ماباهم خیلی فرق دارن ، ما نمیتونیم هر دو تابع نظام واحد باشیم . . این ممکن نیست.

همهٔ سلولها پر بودند ، مبارزهٔ بی امان راستین ، با دشمن بیدار‌گر ادامه داشت . اطاقهای شکنجه یك آن خالی نمی ماند . هرروزحماسهٔ سرخ تازه ای در شکنجه گاه یا بیرون از زندان شکل میگرفت. اصغر شاهد بود که ادامهٔ زندگی انقلابی چگونه از ضعفهای آغازین مبارزه و مبارزین میکاهد . پایداریهای افسانه وار و شگفت انگیز روزبروز فراوانتر میشد . . . در بیرون عملیات چریکی با دقت بیشتر انجام میگرفت . او دیگر تأسف نمیخورد که چرا در بیرون دوش‌بدوش رفقای مبارز نمی جنگد ، اینك بروشنی میدید که ادامهٔ مبارزه در زندان نیز اهمیتش کمتر از بیرون نیست . دشوارتر هم هست . آنجا حفظ روحیهٔ خود ورفقا وظیفه ای بزرك و لازم بشمار میآمد و اصغر با آگاهی از تمام امکانات برای انجام این وظیفه استفاده میکرد ، کمتر کسی از رفقا از پایداری او چیزی نیاموخته بود .

افسر پرروئی بود که دست از سر اصغر بر نمیداشت :

ـ بجونت رحم کن ، تو که کار زیادی نکرده ای. اگه حاضر بشی بیای تلویزیون ، یا یه نامه به شاهنشاه بنویسی ، دیگه اعدام نمیشی ، فکر شو بکن . آخه واسهٔ چی بیخودی اعدام بشی ، حیف نیس . . ؟

هر چه اصغر به او بی اعتنائی میکرد یا خشونت بخرج میداد ، فایده ای نداشت . یك شب فکری بخاطرش رسید . . و نقشه ای کشید که اگر موفق میشد یا شکست میخورد ، در هر حال برای حفظ روحیهٔ رفقا بسیار مؤثر بود . در سلول انفرادی او تنها یك گلیم وجود داشت . اما از آنهم میشه برعلیه دشمن سود جست. . از فردا هر وقت بمستراح میرفت یکی دو چوب کبریت با خود میآورد . به افسر روی خوش نشان میداد و او راامیدوار میکرد که دارد کم کم پشیمان میشود . . وعاقبت او را برای فردا به سلول خود دعوت کرد که میخواهد در مورد مصاحبه در تلویزیون ، با او صحبت کند ، افسر خوشحال رفت تا مژدهٔ آنرا بدیگران برساند . اصغر هم شادمانه ، به تکمیل کاردستی خود پرداخت . او با استفاده از تارهای محکم گلیم و شکسته های خارمانند چوب کبریت ، طناب باریکی بافته بود و بسیار امیدوار بود که بتواند با آن افسر را خفه کند . . بیش از اعدام او را چه میکردند . . شکنجه هم که مهم نبود . ولی عوضش دشمن میدید که یك مبارز در یك سلول خالی هم میتواند بمبارزه اش علیه او ادامه دهد .

ناگهان مأمورین به سلولها ریختند و همهٔ وسائل جزئی زندانیان را بهم زدند و تمام اندوخته های آنان را که عبارت از کمی نمك ، مجسمه عائی که از خمیر نان درست شده بود ، کمی قند و چوب کبریت ، بیغما بردند... این کار همیشگی مزدوران بود اما این بار دلیل دیگری داشتند و همه آنرا فهمیدند .

آنروز صبح اصغر به آزمایش سلاح خود ، چیزی که آنهمه برای بافتن آن زحمت و دقت بخرج داده بود پرداخت . افسر قرار نبود صبح زود بیاید . اما آنقدر ذوق زده شده بود ، که صبح زود بسراغ اصغر آمد قبلا از بالای دریچه نگاه کرد و کاروته را در دست اصغر دید . . به سلول ریختند و آنرا از او گرفتند . . اما خبرش همه جا پیچید ، بار دیگر رفقا

جانی گرفتند ، این نوع حوادث همیشه در روحیه ها تأثیر داشت .
دوباره او را به شکنجه گاه بردند اما اصغر ، بصدای بلند میخواند :
" زخمگین و دست‌بسته و شمشیر شکسته ، در برابر تو ایستاده‌ام ، با
من هر چه خواهی کن ، اما تسلیم تو نخواهم شد " (۱)
او را بیشتر میزدند و او بیشتر شعر میخواند و شعار میداد . . سلول او را
عوض کردند . به سلول نمور و تاریکی بردند که پنجره نداشت و آنقدر
کوچك بود که نمیشد در آن دراز کشید . . و هیچ وسیله ای نداشت و دو
ماه تمام او را آنجا نگهداشتند و در این مدت هرگز صدای سرود و
شعر خواندن او قطع نمیشد . .

و سرانجام در یك پگاه سرخ ، در پگاه سرخ مبارزهٔ طولانی‌توده های
دربند ، " اصغر همراه نه تن از رفقای همرزمش تیرباران شد . . و در
اوج حماسهٔ زندگی پرتلاش و پر شورش جاودانه شد . "
طنین صدای او که بخاطر دشمنی با بیداد ، خشن گشته بود ، در سحر-
گاه خونین در میدان می پیچید " بکش . بکش مرا ، که من از آن
نمی میرم . . . همچون ققنوسم (۲) من ، که از خاکستر خویش جان میگیرد "

برفهای میدان " چیتگر " با خون مبارزین راه رهائی خلق ، آمیخته
و گلگون شدند . . آفتاب بالاتر آمد . . برفهای خونین بخار شدند و
اوج گرفتند ، و به ابرهای مسافر پیوستند و براه افتادند تا بر فراز سر-
زمینهای رفیق و همرزم ، موزامبیك ، اروگوئه ، کامبوج ، لائوس ، آنگولا ،
ترکیه ، فلسطین ، عمان و برزیل و بولیوی و . . . به ابرهای گلگون دیگر
در آمیزند . . . تا روزی تمام وجود خودرا با هم ببارند ، از فراز تمام
سرزمینهای دربند . . . بر گسترهٔ تمام سرزمینهای دربند . . .

تابستان ۱۳۵۲

---

(۱) ــ قسمتی از شعر بلند باویف ، شاعر روسی
(۲) ــ مرغ آتشخوار که خود میسوزد تا جوجه هایش از میان خاکستر
او از تخم بیرون بیایند .

پاره‌ای از اشعار

★

گوش کن !
این
صدای ضربه‌های قلب کارخانه است ،
که خون رفیق کارگر ،
حتی بگاه شب ،

در تسمه‌های چرخ
ــ رگ های خشك آن ــ
در جستجوی نان ،
باشتاب می دود ،
تا " فاتحان " نابکار " قصر"
همواره "قصر" ها بپا کنند
دشمن ،
این بزدل وقیح ،
بیهوده میکوشد ،
مرغ اندیشه‌ام را ،
از پرواز بدارد ،
و تپش های عشق را
از قلب عاشقم جدا کند .
حال که هرروز ،
شوق پرواز مرا می‌برد به اوج ،
و مشت هام ،
بیصبرانه به دیوار قفس می کوبند .
هنگامیکه ،

محك عشق، شكنجه است
و معیار پیروزی
زنـــدان
و این قفل و بند ها ،
این میله‌های آهنین سخت ،
این زخمهای داغ ،
خونابه‌های گرم ،
فریاد های خشم ،
این زجر بیدریغ روز و شب ،
هر لحظه ،
هر زمان ،
آینده ی پیروز خلق را
در گوشهای من ،
فریاد می‌کنند .

سرودی برای رفقای در بند

اینجا ،
در کام "قصر" شاه ،
رفیقان من همه ،
با عشقشان عظیم ،
اندیشه‌شان بلند ،
با روح استوار ،
ــ مشتشان ، سلاح ــ
همواره در نبرد "شب" را به سر کنند !
اینجا ،
در چنگ آن پلید ،
همرزم خوب من ،
فرزند پاك خلق ،
با زخمها به تن ،
با دردها به جان ،
در پیکر نبرد ،
هر لحظه می‌دمد ،
صد جان تازه را .

زندانی دلیر ،
بر دستهاش بند ،
با قفل‌ها به پاش ،

آزاد و پاکباز ،
پرشور و سر بلند ،
هر لحظه در تلاش
همواره در نبـــرد . . .

زمستان ۵۲

بیاد پرشکوه رفقا

سنجری ، فرشیدی ، نمازی ، لطفی

چریك نمی میـــرد

فدائی آن عقاب تیز پرواز
ستیغ سرفـراز عشق ،
شکوه صبحدم درسرزمین شب ،
جلال کینه‌های سرخ ،
خروش پرطنین خشم ،
فرو کوبید دیگربار دشمن را ،
حقیر تیره روز هستی اش برباد را .

سحرگاهان ،
دمید از لوله‌ی سرد سلاحش ،
آفتاب داغ خشم و در فضا پیچید دیگربار
نوید صبح روشن ،
روز پیروزی ،
فرو غلتید در خون کثیفش ،
عنصر دشمن ،
نه یك تن ،
چند تن نامردمی ،
بی‌مایه از انسان ،
طنین افکند آوای فدائی در سحر ،
لرزید از شوق ،

خروش کینه را برخواند ،
سرود عشق را سر داد که :
ــ" پیروزی از آن ما است ،
زان خلق ،
ما اینك سرفراز و سخت خرسندیم ،
که جان خویش‌را در تیر خواهیم کرد
چون "آرش"

آنگه ،
صفیر تیرشان دلکش ،
زهم بشکافت ،
لطیف صبح روشن را ،
ــ شفق خونین تراز دیروز ــ
وزانسوی دگر ،
سر برکشید آتش فزونتر ،
هر چه والا تر ،
ززخم کهنه‌ی خونین دل توده .
خورشید گامی تا طلوع نزدیکتر آمد
به جان شعله‌اش لرزید آن خونخوار
خون آشام.
به خود پیچید و بادندان گزید
زنجیر قلاده :
ــ چه باید کرد با خون چریك ،
اینك که گسترده است برخاك ؟
شتابی باید م ورنه هزاران مرد دیگر

پس ،
بشوئید از زمین هر قطره‌ی خون را ،
بشوئید از زمین صد مرد دیگر را!
عبث بود این تلاش ،
آخر مگر مردك نمیداند ،
زمین هرقطره‌ی خون فدائی را
کشد تا قلب هر ذره ؟
و خاك ما است اینجا ،
سرزمین ما است ،
این خاك پرورده است ،
حماسه ساز تاریخ نوین ،
هرگرد رزمنده،فدائی را .
چریك خلق های خسته از ظلم و تباهی را .

آن تهی از شرم خان و مان و نامش ننگ ،
نمی‌داند ،
که خون خلق در رگ های ما میگردد و
هرگز نمیرد خلق ،
پس هزاران مرد دیگر باز خواهد خاست،
" پیـــروزی از آن ما اســـت ".

بهار می‌رسد از راه

هان، ای شکسته دیوار سست نهاد !
دور نیست روزی که در جای ،
از بن ویرانت کنیم .

هان ، ای زنجیرهای سنگین پولاد ،
دور نیست روزی که هر حلقه‌تان را ،
برگردن کثیف مزدوران بفشاریم ،
تا چشمهای حریصشان
بر سرزمینمان بسته باد .

شما ، ای مترسك های پوشالی !
دور نیست روزی که ،
لاشه‌های فاسد فریبتان را ،
در کشتزارهای خونین خود به آتش کشیم .

هان ، ای گرسنگان ،
ای برهنگان ،
ای خلق پرغرور ،
دور نیست روزی که مزارع مردمان را ،
ساقه‌های بلند گندم سرشار سازد ،
و دشت هامان را ،
شقایق های سرخ .

هان ، ای چهره‌های تکیده با گونه‌های پریده رنگ
ای چشمهای به گودی نشستهٔ دردمند ،
دور نیست روزی که رنگ زندگی یابید .

هان ، ای چشمهای نمناک کودکان گرسنه ،
ای جراحت های خونین پاهای برهنه ،
دور نیست روزی که تن های نحیفتان ،
از رنج کشنده‌ی سرما امان یابد .

اکنون ، ای مشت های گره کرده ،
هنگام فرو کوفتن است

هان،ای خلق ستمکش!
ای رنج برده در سالیان دراز ،
ای جوشش کینه‌های کهنه ،
ای نهایت دردهای نهفته ،
ای طنین سهمناک فریادهای فرو خورده ،
قیام کن ،
زمان برخاستن است ،
بپا خیز ،
گاه پیکار است
دور نیست روزی که طغیان هرزه
این باغهای گل را ،
با عفونت ریشه‌هاشان
و گند سمومشان ،

در زیر گامهای پر قدرت خویش
لگد کوب کنیم.

هان ، ای بلور اشکهای رنج ،
ای بغضهای سنگین روزها و شبهای گرسنگی ،
دور نیست روزی که ،
هر قطره‌ی درخشندهتان نارنجکی باشد
بر پایان سرخ این ظلم سیاه و "سپید"

اینك ، ای تمامی رنجبران ستم کشیده ،
اینك ،
گاه برخاستن است ،
گاه برگرفتن سلاح ،
و گام نهادن براه .

آنها که رفته‌اند ،
آنها که راه را با خون خود
از غبار کهنه سترده‌اند ،
آنها که نخستین بوته‌های خار را
از ریشه بر کنده‌اند ،
و به جای هریك شقایق کاشته‌اند ،
آنها که مرداب ها را خشکانده‌اند ،
تا چشمه‌ها جاری شد
آنها که شب را دریده‌اند ،
و بند از پای خورشید گسسته‌اند ،
تا سحر به آسمان دوید ،

آنها که شلیك گلوله‌هاشان ،
کفتارها را از خواب خوش‌پراند ،
راه را برما گشودند .
اینك
راه پیش‌پای ما است .

ای تمامی زحمتکشان دربند ،
ای خلق رنجبر ،
برخیز ، برخیز ،
تا گلهای آتش‌را درباغچه‌ی سینه‌هامان ،

با خون آبیاری کنیم .
اینك آه .
ای شکوه خون سرخ رزمندگان خلق ،
برجای هر قطره از بارش صادقانتان ،
چه شکوفه‌ها که نرسته است و
چه بهاران که نیایـد .

افتخار

من مادرم ،
من خواهرم ،
من همسری صادقم
من یك زنم ،
زنی از دهکده‌های مرده جنوب ،
زنی که از آغاز ،
باپای برهنه ،
دویده است سرتاسر خاك تف کرده‌ی
دشت ها را .

من از روستاهای کوچك شمالم ،
زنی که از آغاز ،
در شالیزار و مزارع چای ،
تا نهایت توان گام زده است .

من از ویرانه‌های دور شرقم ،
زنی که از آغاز ،
با پای برهنه ،
عطش تند زمین را
در پی قطره‌ای آب در نوردیده است .

زنی که از آغاز ،
با پای برهنه ،
همراه با گاو لاغرش در خرمنگاه ،
از طلوع تا غروب ،
از شام تا بام ،
سنگینی رنج را لمس کرده است .

من یك زنم ،
از ایلات آواره‌ی دشت ها و کوهها ،
زنی که کودکش را در کوه بدنیا می‌آورد ،
و بزش را در بهنه دشت از دست میدهد
و به عزا می‌نشیند .

من یك زنم ،
کارگری که دستهایش ،
ماشین عظیم کارخانه را به حرکت در می‌آورد ،
و هر روز ،
توانائیش را دندانه‌های چرخ ،
ریز ریز می‌کنند پیش چشمانش
زنی که از عصاره‌ی جانش ،
پروارتر می‌شود لاشه‌ی خونخوار ،
و از تباهی خونش ،
افزونتر می‌شود سود سرمایه دار ،
زنی که مرادف مفهومش ،

در هیچ جای فرهنگ ننگ آلود شما
وجود ندارد .
که دستهایش سپید ،
قامتش ظریف ،
که پوستش لطیف ،
و گیسوانش عطرآگین باشد .

من یك زنم ،
با دستهایی که ،
از تیغ برنده‌ی رنجها ،
زخم ها دارد .
زنی که قامتش از نهایت بیشرمی شما
در زیر کار توانفرسای ،
آسان شکسته است ،
زنی که پوستش آئینه‌ی آفتاب کویر است .
و گیسوانش بوی دود می‌دهد .

من زنی آزاده‌ام ،
زنی که از آغاز ،
با بهای رفیق و برادر خود ،
دشت ها را درنوردیده است .
زنی که پرورده است ،
بازوی نیرومند کارگر ،
و دستهای پرقدرت دهقان را ،
من خود کارگرم ،
من خود دهقانم ،

و پیکرم تجسم کینه است.

چه بیشرمانه است که بمن میگوئید ،
رنج گرسنگی ام خیال ،
و عریانی تنم رویا است ،

من یك زنم ،
زنی که مرادف مفهومش ،
در هیچ جای فرهنگ ننگ آلود شما
وجود ندارد .
زنی که در سینه‌اش دلی ،
آکنده از زخم های چرکین
خشم است.
زنی که در چشمانش ،
انعکاس گلرنگ گلوله‌های آزادی
موج میزند .
زنی که دستانش را کار ،
برای گرفتن سلاح پرورده است .

شاعرانه!

نگاه کن!
تابش آفتاب،
بر قله‌های بلند برف آلود،
و نقش سپیدارها،
در برکه‌های کوچک جنگل،
چه زیباست!
و پرواز باد،
بر پونجه زارها،
و بوی نمناک طفهای کنار رود خانه
چه دلنشین!
نجوای آب،
با سنگریزه‌های جویبار
و پچ پچ برگهای چنار،
در سکوت بیشه‌های دور،
باران پائیز، بر جاده‌های خیس،
رنگ گل آخر اسفند،
در دشتهای گرمسیری،
هرم کوهستان مس‌رنگ تابستان،
و عطر مرطوب بهارنارنج،
در فضای مه آلود نارنجستان.
و زیباست،
درخشش قاطعانه آخرین ستارگان صبحدم،
آنگاه که در سرمای ملایم سحر،

از دامنه‌ها ، بسوی قله میروی .
اما آیا ،
هیچ چیز زیباتر از پرواز گلوله‌ها ،
از آتشین آشیان سلاح ،
و نشست آن ،
در سینه سیاه دشمن ،
وجـــود دارد ؟

به : اشرف دهقانی که کودکان را عاشقانه دوست میدارد

قاپی دا د ایانیب بیر چوپور افسر
کارت لا ریمیزا باخیرایچری قویور
گوزلری قیزاریب ، آغزی کف له‌نیپ
حرص، اونا باخاندا ، آدامی بوغور
بیرالینده باتوم ، بیرینده بی سیم
بیراوجدان باغیریر ، دوگور ، ساواشیر
همقطارلاریدا ، دوروبلارــ اوردا
هامی سی ناگوزتچیلیق یاراشیر
قویونی سورودن آییران کیمی
هر کسی ایسته بیرآیاریراونلار
اوشاقلار دایانیب قاپی اونونده
نگران باخیشلار قاینایان قانلار
بیرقیزیولدان‌گلیر ، یامان تله‌سیر
قاباغین کسیل‌لر : کارتیزی وئرین
قیزدایانیر ، قوخمور ، دیك باخیراونا
گورونوربیلری شهامت یئرین
"سنون نه حقیقین‌وار یولوکسه‌سن
قاباغین آلا ممیراویوغون افسر
قیزاوزون قورتاریر ، یولوناگلد یر
باخیشلا راوخشاییربوقورخمازلیقی
هرکس اونوگؤرور ، برك آلقیش ائد یر
یامان توخونوری بوایش انسره
وارلیقی بنزه‌ین گوزتچی ایته

" ترجمهٔ فارسی "

دم در افسر آبله روئی ایستاده است
به کارتهایمان نگاه میکند و راهمان میدهد
چشمانش سرخ شده و دهنش کف کرده است
وقتی باو مینگری ، خشم راه گلویت را میگیرد
بیکدست باتوم دارد و بدست دیگرش بی سیم
یکریز فریاد میزند ، سر زنش میکند و میزند
همقطارانش هم آنجا ایستاده‌اند
پاسداری بهمه‌شان می‌برازد
گوئی که گوسفند را از گله جدا می‌کنند
هر کس‌را که دلشان میخواهد می‌برند
بچه ها روبروی در ایستاده‌اند
با نگاههای نگران و خونهای جوشان
دختری از راه میرسد ، شتابزده است
جلوش‌را میگیرند : کارتتونو بدین
دختر می‌ایستد ، و بی باکانه به افسر مینگرد
بنظر میرسد ، با شهامت آشناست
" تو چه حق داری که راهو ببندی ؟ "
افسر نمی‌تواند جلو او را بگیرد
دختر خود را رها نده ، براه خود میرود
نگاهها این بی باکی را نوازش می‌کنند
هر کس‌که او را می‌بیند ، تحسینش می‌کند
اینکار برای افسر بسیار گران می‌آید
باو که هستیش‌به سگ پاسبان می‌ماند

نفرت گوزتچی سی ، زور گوزتچی سی ،
آناسی اوتانیر وئرد یقی سوته
با خیشلار آلتیندا آید ین ازیلیر
د رین نفرتلری قانیر ، کیچیلیر
بیرگون خلقین اوغلو ، سئویملی سی ایمیش
ایند ی زورگؤزله بیرخلقد ن سئچیلیر
گلیرم کلاسا باشیم آشاغا
اورمگیم توتولوب ، بد نیم اسیر
ائله توتقونامکی ، د ولوبولوت تك
کینه ، ناچارد وزوم باغریمی کسیر
اوستاد افاد ئیله کتابد ان اوخور
اوشاقلارهامی سی تئزتئزیازیلار
ائله هیچ زاد ی گورمه ییب اونلار
قلم نن سکوتون جانین پوزوللار
د ییه سن حقی میش زور دگسین افسر
د ییه کیچیلماق ، اونلارا خوش د ور
کیمسه نی سیند یریر بیراگری باخیش
کیمی نه یاماند ا ، تپیك د ه نوش د ور
کیچیك اوشاقلارا " تست " یازیللار :
بارماقیوی کرمسن نئیلییه جاقسان ؟
توپووی ایتیرسن نئیلییه جاقسان ؟
گوزلریم قارالیر ، کؤنلوم سیخیلیر
آخی بئله سؤزلرنه ایش وئره جاق ؟
کیمسه د وشونورکی ، آج اوشاقلارد ان
کیم بئله یاواسؤزلری سئوه جاق ؟

پاسبان نفرت و زور
و مادرش از شیری که باو داده است شرم دارد
بزیر سنگینی نگاهها آشکارا خرد میشود
و از احساس نفرتهای ژرف تحقیر میشود
او که روزی فرزند تودهها و محبوب آنها بوده
حالا پاسدار زور گشته و از تودهها جدا شده است
سر بزیر افکنده بکلاس میایم
دلم گرفته و تنم میلرزد
آنچنان گرفتهام که به ابر آبستن میمانم
کینه و آنگاه شکیبائی نا گزیر قلبم را میشکافد
استاد با غرور فراوان از روی کتاب میخواند
همه بچه ها تند تند می نویسند
گوئی چیزی را متوجه نشدهاند
با صدای قلم خود ، سکوت را می شکنند
گوئی افسر بحق زور گفته است
گوئی که تحقیر شدن را دوست میدارند
کسی از نگاه کج می شکند
و برای کسی ناسزا و تیپا هم نوش است
برای بچه های کم سال " تست " می نویسند :
اگر انگشت را ببری ، چه خواهی کرد ؟
اگر تویت را گم کنی ، چه خواهی کرد ؟
چشمانم سیاهی میرود ، دلم فشرده است
آخر اینگونه حرفها بچه کار می‌آیند ؟
چه کسی می‌اندیشد که از کودکان گرسنه
کدامیك این یاوه ها را دوست میدارد ؟

چیلپاق ایاقلارا ، آج قاریتلارا
توپدان دانیشماقین معناسی یوخدور
ایشدن باش آچمیللار اویناماق ایچون
سوروشمالی دردلراونلارلا چوخ دور
هانسی تویووارکی ایتیرسین اونو ؟
آج آج ایشله ماقدان گلیب لرجا:ا
اللری کسیلیردفه دؤیماقدان
بارماقدان نئجه من دانیشیم اونا ؟
قوی اوستاد دئسینکی پیس معلم
من اونون سؤزلرین قانابیلمرم
امریکائی اوستاد سئومه سین منی
اوشاقلارین عشقینی دانابیلمرم
دردیمیز بیردگیل ، سواد یمیزدا
اواورگه دن سوزلر ، دردیمه دگمز
قورخمورام نمره می آزوئرسین اوستا
نمره نین آزلیقی ، باشیمی اگمز
اما قور خورامکی یوخسول اوشاقلار
بوسؤزلره گؤره منی آتسینلار
" نرگسین ، " " "سلمانین " یورقون گؤزلری
من بئله دانیشام ، یاشاباتسینلار
اوشاقلار قور خمایون ، یاد یمدا سیز ، سیز
هئچ زمان سیزلری اونود ماميشام
گلهجاغام گئنه سیزین یانیزا
دالغین کینه لرده قانادیوموشام .
سیزه بئله یاواد انیشمارام من

بپاهای برهنه و شکمهای گرسنه
سخن از توپ گفتن مفهومی ندارد
آنها از کار کردن فراغتی برای بازی نمی یابند
اما دردهائی که بشود از آن سخن گفت ، فراوان دارند
کدامین توپش را گم خواهد کرد ؟
بسکه با شکم گرسنه کار کرده اند ، بجان آمده اند
"دَفِه" دستهایشان را پاره میکند
چگونه از انگشت با او سخن بگویم ؟
بگذار استاد بگوید که من معلم بدی هستم
من حرفهای او را نمی فهمم
بگذار استاد امریکائی مرا نپسندد
عشق بچه ها را نمی توانم انکار کنم
همدرد نیستیم ، سوادمان هم یکسان نیست
حرفهائی که او میاموزد ، بدرد من نمی خورد
از اینکه نمره‌ام را کم بدهند باکی ندارم
کم بودن نمره‌ام ، شرمسارم نمی کند
اما از این میترسم که کودکان بینوا
بخاطر این حرفها مرا از خود برانند
و چشمان خسته "نرگس" و "سلمان"
وقتی من اینگونه سخن بگویم ، به اشک بنشینند
بچه ها بیم مدارید ، شما را بیاد دارم
هرگز شما را فراموش نکرده‌ام
باز هم پیش شما بر میگردم
در حالیکه بالهایم را در کینه‌های مواج شسته‌ام
با شما از این یاوه ها سخن نمیگویم

کسیلن بارماغی هرگون گؤرو سوز
سوروشماق ایسته میر، کرگاه دالیندا
بارماق کسیلن ده قانین سوروسوز
سیزه بئله سؤزلر هئچ لازم دگیل
کسمه‌لی اللرن دانیشا جاغام .
اوینا تمالی توپدان نه قانیرسیز ، سیز ؟
دانیشسام اورکدن آلیشا جاغام
کیم سیزه ثوپ آلیب ، اویناتماق ایچون ؟
کیم قویوب گئده سیزتوپ اویناماغا
ارباب لار آللاهی یارادیب سیزه
ظلوم قازانلا رینداقاینا ماغا
آنجاق توپدان گرهک دانیشام سیزه
اویناتمالی توپلا را یشیزه گلمز
بویوک دور، پولاد دیرمن دانیشان توپ
اونون جانینی هئچ دفه ده دلمز
یاخجی ایشه سالسیق پولاد توپلاری
ال کسمن دفه لرمین پارچااولار
بار ماقلا ریزتوخدار، اللریزتوخدار
ارباب لارقازلار، کرگاه لارقالار
پولاد توپ یاخیشیجا ایشینی گؤرسه
بئشیزده قوزاولماز، رنگیزده سولماز
قارانلیق لارکئدر ، یوخسول لیق گئدر
حیاتیزگول آچار ، سولغون لیق قالماز
اوشاق لارگؤزله ییر منی

انگشت بریده را هر روز می‌بینید
پرسیدن ندارد پشت دار قالی
هنگامیکه انگشتتان را می برید ، خونش‌را می مکید
هرگز اینگونه حرفها را لازم ندارید
با شما از دستهای بریدنی حرف خواهم زد
از توپ بازی چه می‌فهمید ؟
اگرهم‌ازاسباب بازی با شما حرف بزنم ، دلم آتش‌خواهد گرفت
چه کسی برای شما توپ خریده است تا بازی کنید ؟
چه کسی بشما اجازه بازی داده است ؟
خدا اربابان شما را آفریده است
تا در دیك ستمشان پیوسته بجوشید
بهر رو باید از توپ ، با شما حرف بزنم
توپ های بازی بکارتان نمی‌آید
توپی که من از آن حرف میزنم ، بزرگ و پولادین است
که تنش‌را "دفه"هم قادر نیست بشکافد
اگر توپهای فولادین را خوب بکار اندازیم
"دفه"هائی که دستها را می برند ، هزار پاره میگردند
انگشتان و دستهایتان بهبود می‌یابند
اربابان نمی مانند اما کارگاهها می مانند
اگر توپ فولادین کار خود را بخوبی بپایان برساند
پشتتان قوز در نمی‌آورد ، رنگتان نیز پژمرده نمیشود
تاریکی و فقر رخت بر می‌بندد
گلهای زندگیتان شکوفا میشود ، و افسردگی دیگر نمی‌ماند
بچه ها منتظرم باشید

یولد ایام گلیرم من سیزه ساری
حیاتیما معنا سیزباغیشلادیز
یاخچی دوغرلد ایدیم اونو ، باری من
بیرگون چاتا جاغام گوزله یین منی
ایاقیم چاتماسا ، فکریم چاتارکی
هیچ زامان دشمنه ساتمارام سیزی.
درین بویوك عشقین کیمسه آتارکی ؟
گوزله یین گلرم بیرگون یانیزا
هامی میز پرله شیب یولادوشه ریق
محبتی و عشقی بوتون ائللره
پایلاریق هامی میزگوزل یاشاریق

(۱۶ آذر ۵۱).
"دالفـــــا"

من در راهم و بسوی شما می‌آیم
هدف زندگیم را از شما الهام گرفتم (زندگیم را شما مفهوم بخشید بد)
کاشکی بتوانم آنرا بخوبی تحقق بخشم
روزی میرسم ، منتظرم باشید
اگر پاهایم نیز بشما نرسد، اندیشه‌ام میرسد
هرگز شما را بدشمن نمیفروشم
چه کسی عشق پر شکوه و ژرف خود را رها میکند ؟
چشم براهم بدارید روزی پیشتان میآیم
همگی با هم براه می افتیم
عشق و محبت مانرا بهمه توده های جهان نیز
می‌بخشیم و همگی به زیبائی زندگی می‌کنیم

من گونشی سئویره‌م

ا وشا قلین عالمی ایدی ، اوره کیم ایشیق ایدی
کیچیك ، تمیز دنیاما ، اویون یاراشیق ایدی
بولد اشلاریم دوژمده . هامی سی شاد کینه سیز
بیرآن کوسواولسلیدی ، گینه باریشیق ایدی
قارانلیق قورخمالی ایدی ، اما اوندان قاچمازدیق
گئجه لرناغیل لاردا ، شیرین تمیز محبت
بیزی باریشدیرارد ی ، دئمك اوناگوره‌ده
کونلوموزون قاپیسین ، کینه لره آچمازدیق
ائله بیل گؤرلر یمیز گئجه لرده گرورد ی
اولد وزلار ، آی ، گونش تك بیزه ایشیق وئررد ی
بیر یئله ایشیقینان ، گویه بولوت گلسئید ی
گئچری کیچیك بولوت ، گونون اوستون آلسئید ی
بیلردیق گون چیخاجاق ، بولوتد اقالمیاجاق
گئنه‌ده دسته لشیب ، دوژمه یبب باغیراردیق
گونشی نغمه لرله ، قوناغاچاغیراردیق
" گونوم گئدیب سوایشسین ، آبی دونون دگیشسین "
. . . . . .
" گونوم چیخ ، چیخ . "
آی لار ، ایللرد ولاندی
زامان ناقابالیقتك ، اوشاقلیقمی اوتد ی
گئچری غم لریمین ، کیچیك سئوینجلریمین
یئرین بویوك گدرلر ، گئچمز کینه لرتوتد ی
گونشیزیم مملکه‌دن اوغورلاندی توتولد ی
ایستی ، ایشیق چشمه‌سی ، پاك قورود ی قورتولد ی

من خورشید را دوست میدارم

روزگار کودکیم را بیاد می‌آورم که دلم از روشنائی سرشار بود
هنگامی را که دنیای کوچك و نیالوده‌ام از بازی آذین میبافت
رفقایم همه شاد و بی کینه بودند
یك آن هم اگر قهر میکردیم ، بدنبالش آشتی فرا میرسید
تاریکی ترسناك بود ، اما از آن نمی گریختیم
زیرا که شبها محبت های پاك و شیرین قصه ها
ما را آشتی میداد ، گوئی بپاس همین هم بود که
دریچه دلهایمان را بروی کینه ها نمی گشودیم
گوئی چشمان‌مان ، شبها هم توان دیدن داشت
ماه و ستارگان ، بسان خورشید بما روشنائی میدادند
با وجود اینهمه روشنائی ، اگر ابری آسمان را فرا میگرفت
و ابر گذرای کوچك روی خورشید را میپوشاند
میدانستیم که خورشید سر انجام از زیر ابرها در می‌آید
اما با نا شکیبی ، به گروه فریاد میزدیم
خورشید را با نغمه بمهمانی میخواندیم
آفتابم رفته آب بخوره ، پیراهن آبیشو عوض کنه

. . . . . .

آفتابم درآ ، درآ
ماهها و سالها گذشتند
زمان چون نهنگی کودکیم را بلعید
و جای غمهای گذرا و شادیهای کوچکم را
غمهای بزرگ و کینه های پایدار فرا گرفت
خورشید سر زمین ما به یغما رفت
چشمه روشنائی و گرما بیکباره خشکید

ایندی ایللرد نبری ، کئجه لریمی آی سیز
گوند وزلریمی گون سوزباشاچیخارد یرام من
سویوق ، نفرت ، آلد انمیش ، یورد و موزوبورویوب
شاد لیقین ، سعاد تین ، کوئی د یبد ن قورویوب
هئچ زاد فارانلیق کیمی ، منیم کونلوموسیخمیر
اود ؤزمزاوشاقلیقیم ، بیرآن یاد یمد ان چیخمیر
ایندی نئجه تابلاشیم بیر بئله قارانلیقا ؟
د اهاد وشنورم کی ، گونش تکجه بورد ان یوخ
آیری ئولکه لرد ن د ه ، یامانجا اوغورلا نیب،
بوتود اد وشونورم ، گونش لرین د وستافین
اوشاقلیدا اوخویان نغمه لریخابیلمز
اوقاراد وستاقلارا ، یالقیز سس چیخابیلمز
آقابابا سویله ین ، د میر چاریق کهنه لیب
ابندی بوچتین یولدا ، د میرایاق لازم د یر
د میر عصاآتیلیب ، ناغیل لاراقاتیلیپ
ایندی د میرد ن تفنگ ، حد سیز و حساب سیز فشنگ
خلقین سوءنمزعشقین د ن ، بورد ایاق لازمد یر
هر کس گونشی سئو سه ، بوتون سئوگی سین آتار
یورولوب یولد اقالماز ، اؤزوند ه یاد اسالماز
اوزاق د اغلارد الیند ان ، گئد ر گونشی تاپار
ایندی سورو شمالییام ، من گونشی سئویرهم ؟
من گونشی سئویرهم !

پائیـــــــــــز ۵۱
(د الغـــــــا)

اینك سالهاست که شبهایم را بی مهتاب
و روزهایم را بی آفتاب سر میکنم
سرما ، نفرت ، فریب ، سر زمین ما را فرا گرفته است
سعادت و شادی از بیخ و بن خشکیده است
دل من از هیچ چیز باندازه تاریکی نمیگیرد
کودکی بی شکیبم را لحظه‌ای از یاد نمیبرم
اینك اینهمه تاریکی را چگونه شکیبا شوم ؟
زیرا در می‌یابم که خورشید نه تنها از این سر زمین
از سر زمینهای دیگر نیز ، بناروائی دزدیده شده
و این را نیز در می‌یابم که دیگر اسارتگاه خورشید هارا
نغمه‌هائی که در ایام کودکی میخواندیم قادر نیست فرو ریزد
و بآن زندانهای تاریك ، صدا بتنهائی نمیرسد
کفشهای آهنینی که پدرانمان در قصه‌ها می‌گفتند دیگر فرسوده شده
اینك در این راه دشوار ، پای آهنین را نیاز هست
عصای آهنین نیز ، بافسانه‌ها پیوسته است
اینك تفنگ آهنین ، و فشنگ فراوان را نیاز مندیم
که پشتوانه‌اش عشق خموشی ناپذیر توده‌ها باشد
هر آنکه دوستدار خورشید باشد ، همه عشق هایش‌را رها میکند
از خستگی در راه گیر نمی‌ماند ، " خود " ش‌را از یاد برده
در فرا سوی کوههای بلند ، خورشید را می‌یابد
اینك پرسشی است :آیا من خورشید را دوست می‌دارم ؟
من خورشید را دوست میدارم !

بش آرمان خلق شهید لری

سحر سحر بورد و موزد ان
قارانلیق گئجه قاچامیش
هله گونش قیزیل ساچین
اوجاد اغلاردا آچمامیش
بئش قهرمان ، یاد داقالان
تاپیشیریلدی جلادلارا
مین لرتمیز سئوهن قلبه
ویردی جلاد درین یارا
تازا قانلار قوروماميش
گئنه توکولدی ناحق قان بوردا
بوجورایستی قرمز قانلار
بزهك وئربربیزیم بوردا
قانماز طوفان بیله بیلمز
بهاردا ، لاله فصلینده
بیر گول چمن دن سولدورسا
مین لرتازا ، لاله لرآچار
سونسوزد شمن ، نئجه قانسین ؟ ۰
اللرآزادلیق ، یولوندا
بیر قهرمان شهید اولسا
مین اوره‌ك دن قورخوقاچار

(پائیـــــــز ۵۰)

پنج شهید آرمان خلق

بامداد ان بهنگامی که هنوز
شب تیره از دیارمان نگریخته بود
و هنوز خورشید گیسوان زرینش را
بر کوهساران بلند نگشوده بود
پنج قهرمان که جاودانه بیادها می مانند
به جلادان سپرده شدند
هزاران قلب عاشق و پاك را
جلاد زخم عمیقی زد
هنوز خونهای تازه ریخته ، نخشکیده بود
که باز هم خون ناحق ریخته شد
خونهائی بدینسان گرم و سرخ
سر زمین مارا زینت می بخشد
طوفان بنادانی در نمی یابد که
در بهاران هنگام شکفتن لاله
اگر یك گل در چمن بپژمرد
هزاران لاله نو میشکفد
دشمن بی فرجام ، چگونه در یابد ؟
براه توده‌ها ، و براه آزادی
هر آینه قهرمانی شهید شود
از هزاران دل ، هراس میگریزد

★

هر سحر باخیزام دماوندە من
قوجاداغ وقارلادا یانیب دوروب
بیلمیرم نه واغدان ، هانچی زامان دان
کهنه لمز، آغ ، تمیز چادرین قوروب
گاهدان زوه سینه گونش ساچیلیر
گاهدان داد و مانلارد و ره لیراونو
نه یئللر ، نه سئللر کیچیلد میرجانین
داشدان دور سینهسی ، قاردان دور دونو
آغ باشی بنزه بیرآرش باشینا .
" کاوه نین " " ضحاکین " اوند ایزی وار
یئنی " ضحاك " لارا کهنه تاریخ دن
خلقین کینه سیندن آید ین سوزو وار
هرزامان باخاندا دماوندە من
دایاقیم چوخالیر ، کینهم درین لیر
" ضحاکی " گورورەم ، کؤنلوم اود لانیر
" کاوه " نی یاد لیرام ، باغریم سرین لیر

(یائیـــــــــــــز ۵۱)

" ترجمهٔ فارسی "

هر پگاه که به دماوند مینگرم
کوه پیر، پر وقار ایستاده است
نمیدانم از کدامین هنگام
چادر سفید و نیالوده و نفرسودنی خود را بر افراشته است
گاه خورشید بر تارکش می‌تابد
و گاهی مه آنرا فرا می‌گیرد
سیلها و بادها از جان او نمیکاهد
زیرا که سینه‌ای سنگین و پوشاکی بر فین دارد
قله سپیدش به سر آرش می‌ماند
رد پای " ضحاك " و " کاوه " در آن نقش‌بسته است
به " ضحاك " های زمانه از تاریخ دیرینه
از کینه توده‌ها ، آشکارا سخن میگوید
هر گاه که بدماوند مینگرم
پایداریم می‌افزاید ، کینه‌ام ژرف‌تر میگردد
" ضحاك " را که در آن می‌بینم ، قلبم پر شرر میگردد
آنگاه " کاوه " را بیاد می‌آورم ، دلم خنك میشود

★

گؤره سن اولارکی دوردال ایاقلی
قیسا آرزولارا ، کیچیك وارلیقا
محکم یاپیشیبلار ، هپّح دشونورلر
بویوك انسانلارا ، درین وارلیقا
ده یرلی یاشاییب ، بویوك ئولماغا ؟

بهـــــــار ٥١
(دالغـــــــا)

حقیقت اولدوزدان پارلاق
اوندان ایسه ایره لی دور
اولدوزوگؤره ن گؤزلریم
نئجه حقیقتی گؤرمز ؟

"ترجمهٔ فارسی"

آنان که به آرزوهای کوتاه و هستی حقیر
چهار دست و پا چسبیده‌اند
آیا هرگز اندیشه می‌کنند
بانسانهای بزرگ و زیستن ژرف
به ارزشمند زیستن و پر شکوه مردن ؟

حقیقت از ستارگان فروزان تر
از آنهم نزدیکتر است
چشمان من که توان دیدن ستاره را دارند
چگونه ممکن است حقیقت را در نیابند ؟

پرولتاریا

پدر بزرگم برده بود ،
پدرم سرف
منهم کارگرم
پدربزرگم برخاست به صلیبش کشیدند
پدرم جنگید زیر گیوتین کشتند
منهم مبارزم بزندانم آوردند
تفنگها را خشاب گذاشتند و نام مرا خواندند
پرولتاریا
اتهام :
مبارزه مسلحانه علیه امپریالیزم جهانی
و بنفع خلقهای زحمتکش جهان
زانو بزمین زدند و نشانه رفتند
منتظر شماره ۳ بودند و آتش
محکوم به اعدام

کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران
تأسیس ۱۳۷۴

بیاد رفیق کبیر، کارگر شهید، حسن نوروزی

رفیق حسن !
تو در زمان جاری هستی
و در آن مشتواره‌های پر از کین
که می‌تپد بسینه میلیونها زحمتکش
و سینه صدها رزمنده
تو جاری هستی در رایحه باروت
و در غریو مسلسل
تا آن هنگام که میغرد براه رهائی خلق
تو در آژنگ هرجبین
که از کینه نقش‌گرفته
و در خروش هر فریاد
که برمی‌خیزد از حلقوم
براه ستیزه با بیداد
و تو جاری هستی
در خون
که روشنائی سرخش
سیاهی دوران را
می‌پالاید از تاریکی
تو در سپیده دم جاری هستی
که سرانجام می‌دمد
از میان اینهمه خون
تو در حقیقت پیروزی جریان داری
ــ پیروزی خلق !

زندانی

من زندانی خشمگین " قصر " خودکامگی
شاه خونخوارم
در سردی شب ،
از پشت میله‌های پنجره کوچك ،
نگاه میکنم به تاریکی
و می‌اندیشم . به آینده ،
به آزادی !

من مرغ عاشقم ،
زندانی این قلعه‌ی وحشتناك ،
با بالهای بسته ،
با آرزوی پرواز ،
نگاه میکنم به بارش‌باران ،
که می‌شوید زنگ ظلام شب را

و گوش میکنم ،
به همهمه دور ،
و در سرم تنها ، هوای آزادی است ،
آزادی !

من جنگاور پاکباز عرصه‌ی رزمم
زندانی پر شور " قصر " شاه !

این قفل و بند ها ،
این میله‌های آهنین سخت ،
این زخم های داغ ،
خونابه‌های گرم ،
فریاد های خشم ،
این زجر بیدریغ روز و شب،
هرگز نمی‌توانند ،
مرغ اندیشه‌ام را از پرواز بدارند ،
و تپش‌های عشق را
از قلب عاشقم جدا کنند

تاپ ،تاپ ،تاپ .....
گوش کن !
این صدا از " شهر شب " می‌آید ،
صدای حسرت ها ،
صدای رسای حقایق .

سنگین نشسته شب بروی دژ ،
اما ،
صدای همهمه بگوش میرسد آسان

چریک نمی‌میرد

به خاطر رفقا ، احمد خرم آبادی و کاظم سلاحی

من از کرانه‌های داغ خلیج می‌آیم ،
از شنزار تفته ،
من از سیستان و کردستان برخاسته‌ام ،
در صلابت کوههای لرستان ،
اوج سرفرازی را یافته‌ام ،
و شرارت بادهای کویر را دیده‌ام .

من از دشت های وسیع خراسان ،
و دره‌های عمیق آذربایجان
گذشته‌ام.

از فراز دماوند سرکش ،
تا نشیب دامنه‌های البرز
از کناره‌ی خشک رودها ،
تا ساحل خون آلود خزر ،
عبور کرده‌ام
و در جلال جنگل داغدار زیسته‌ام.

من تاول چرکین دست های
کارگر بندری‌ام ،

کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران
تاسیس ۱۳۷۴

من فوران خشم ماهیگیر گیلکم ،
من غیرت آزادگی بلوچم ،
من عصیان کوهنده ترکمنم ،
من ، زمزمه های سرخ خلق را ،

با حنجره صدیق سلاحم ،
در فضای ملتهب میهن
فریاد می‌کنم .